

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه ملی  
۲۶

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب دیوان شیرازی	
موضوع	تألیف
مؤلف	۱۳۰۲
شماره دفتر	۱۳۵۵
	۱۰۵۲

کتابخانه ملی  
۱۳۸۱





Handwritten text in Persian script, likely a list or inventory of books, covering the majority of the left page.





بسم الله الرحمن الرحيم

ای در همه اشیا تو آثار خدائی	و ای همه اشیا بجدلیت کرائی
آثار خدائی تو اندر همه اشیاست	ای در همه اشیا تو آثار خدائی
زیل از خورشید که هر روز هر روز	از فطرات تو گوید که هر روز
تنها چه جویند عادی مرادی	تنها تو مرادی و این نیست مرادی
با آن سه دیا که گفتند از برای	در کوی تو کوی شد و از پسر دانی
زان را یک کوزه و نه صنع تو میداد	در نه آهوشده چون مشک خدائی
تا آنکه بکلیت بی ذات است	در سجده تو پشت خاک کرد و دانی
مردنی که شود رحمت عام تو خطا نوری	ترسم که بر آبیس از غمگشائی
اوصاف خدائی ترا گفت نموان	هم خود تو که داصف و صاف و صاف
روزی ز تو خواست چه در تو در پناه	هم ای دریای و هم مرغ بواسی
گفتا رفیعان سخن گویم سبحان	انوال حکیمان جهان کر چه شنائی
جنه وصف تو دیگر برافساند و راست	جز خسته تو بانی بر پناه دانی
آینه مآبایر بسته و مینا	که صفت عفت کند زنگنه دانی
از غنچه بسمل از غنچه مری	منه چه چشک و از ناله مانع

چو بهر وصف تو حمد تو نیند  
برکش که دار حقیقت شنوایی  
جاوید نماند رسم و می تو بمانی  
پیوسته نیاید ملک و می تو بپائی  
انغوش اگر سوزد مانع آتش و دوزخ  
دوزخ چه بود از قرب تو بپائے  
الویل اگر بسند و ان شعله زدن  
نزدان چه بود از غم عشق تو بپائی  
عزت چه بود از دره مهر تو نداشت  
شاهی چه بود بر سر کوی تو که الی  
در حکم تو داخل شود چون چراغ  
زیر که تو چو پنهان و پنهانی چرائی

بی شبیه که آن نیز هم از غایت است	از کاه اگر کاسه در کوه خدائی
از ابر عطای تو شعله خاکست	در عروقه لطف تو کند پشته بانی
بی امر تو کی آب کند سس ساری	بی حکم تو کی بود کند غایب ساری
صدحی مخالف یکی نمده کنی است	ای معتمد عشاق عجب مغرورانی
در ویش با سلطنت است جز تو پندی	محمودی مادر حمت است از تو رضائی
ما که چه عرقیم تو کشی سحبیانی	ما که چه فقیریم تو در یای عطائے
قوی تر تو در راحت و قوی تر تو در سختی	هم باب نجات استی و هم بند بانی
خوبان بر مغفوتی تو هر شعله و پناه	شما بان بر لای تو هر شعله و لای
مبذی و یکس که تو کشودن که تواند	بستن که تواند در کس چون تو کشائی
در خد و مثل صورتی از عیب تو نمانش	بی مرض مصور بود از شیشه بانی
هر کس نگر و در حق تو این یکجائی	و اند که تو بس از غده این کهنه بانی
باز خدای تو کی کس که بر فرعون	در ملک خدائی تو بخور و روائی
شک نیست که این آینه با محو بپند	که عکسی ازین جلوه که داری بپائے
شریده دل که کویا شنی تو که حق را	بنا شوی و وصف کنی حمد مانع
روکم در حق تو هر حق که تو خور	خاک را همه خدائی تو از خورشید



## در توصیف و لغت حضرت حمزه

جلوه آن شوخ بین و غوغا لالین عارض چون بر و ابروی چو بالین  
 اگر بدین ناز و دلیری بخورده ای که بخور و خون خلق با و حلش  
 اگر بدین حسن و شادابی کعبه ای ندی ز لیسیم و بنده خط و خاش  
 خیزه که چشم آفتاب فلک را پر نور خمار آفتاب شاش  
 خنده بود که یار حور شامایل بود که شوش و شمل شمشاد شاش  
 بر خمی آن خاک با و چشم من پر خسته مریه چو می و لاله شاش  
 زاده صد ساله راز و برادر چیده نوز یکد شسته از چهار دو سالش  
 از دل یاران زده و دگر و دلاست بود ز خاطر زده و دگر و دلاش  
 دل بوس وصلی می پزد و ایشون آردی خام برین و دگر و دلاش  
 که همه شیر است یا کرشمه شیرین صید کند آن غزل سرای غزلش  
 دام دلم شد چو شد قرین الفقه با دهن سپیچیم و زلف چو دلاش  
 خیزد و لاله طران رخسته جانش بر تن عاشقان شبنم جانش  
 شرمه بر سپهر خندت برون گروش کیم می سپهر کند رستم ز اش  
 از لب خنده اش تافت کو برندان برج کو اکب نمود راج لاش  
 از نفسش بوی مشک خیزد کار و لغت محبت سر و دود و دلاش

چو از چرخ سپهران و خیم رسولان که بر بجزایر و تنگاش  
 اگر ز کیموی حور رشته فرشته ناز و لب بکس و اوقات جلاش  
 در همه عالم یکی داده نشانش در بر کیموی یکی ندیده بهاش  
 معنی و دلیل شریعت ز نوریش سوره و اسمش آتی ز جلاش  
 صفت حرکت بر زانما و سماکش خادم در که بر از کین دنیا شاش  
 از شیر و بارگاه سجاش بر شده دوازده حلال جلاش  
 نوح زوایستگان چو می و جوش حضرت لب تشنگان کاش ز لاش  
 دینی و مال و نهالش از نومی و هرگز چشم بدین نوز و مال و نهالش  
 ز کس شبای او بختم فریش بر سپهر مداح وی بطلان لاش  
 ایمان کشت و جو و دوست شمشاد امکان باغ است و قد و نهالش  
 اگر خداش بهرح کمال است که بر دگر و کیمیه کیمیه کمالش  
 جای کجا کیمیه و ابضحه جانش همه چو سلیمان زیر لطف لاش  
 دست بجایا و با و بخوان نبوت همه بر اسپر بر و حور و لاش  
 عاقله با همه کمال حدیث کو بر آید شناخت حد کاش  
 هر دشتی زین خیل خازن سرگرد بار کاب بران برق شاش



شد بقای که نیست و هم که ارش  
 رشت بجان که عقل نیست بجانش  
 بهمت همان که کرد بر سر آن جوان  
 بخشش است باز کرد بر سرش  
 رفت باز آمد نشن طرف دی بود  
 طرفی صفتی و جفت آمدش  
 شد ز ازل تا ابد وصال میر  
 زود تر از استماع لفظ و مایش  
 از شب معراج تا بر وقت است  
 عرش زمین بود ز گردنانش  
 هر که تو شای یکی بد و یکی سی  
 شد همه کج و نوال و نچ و نکاش  
 زان اگر آشیان بیاض نو کرد  
 بوم بهانه کند ببارش  
 منقش شود زید تا بدج و شود باز  
 ساخته و سخت شد مقام و طاش  
 حافظ مهر کوشد ز انوری و ان  
 زنی بخت مین و سعدی و نانش  
 در دل او کشته شمع مهر نورش  
 بقیامت ببارد زو و انش  
 در بیکه عم سبزه من لبه راه را  
 دیگر مجال آمد و شد وین راه را  
 و انم چه دیده دید دل از کف بود  
 شان نگاه داشت ز خون بکاه  
 زین بیشتر بخت خون مردمان  
 فرست ببارد و دم چشم ببار  
 بر لب ز عشق روی تو ای آفتاب  
 از دور آه سیر و کرم روی ماه  
 مار و خان بکعبه که در کبر و دل  
 معنی بکعبه میگردد و حلقه و

بجای کوش بودش که در خلوت صبح  
 خوش لدنی است ز رز و صبحگاه  
 بروی لب تو سخن جفتی است نغمه  
 در نه آن دلس نغمه کوه را  
 روی تو و لبان را محبت که گشت  
 صبح خدای نیک و لطف اله را  
 توست خواب احیای پادشاه حسن  
 می نشوی خروش دل را و خواره  
 نازم عشق و هست که در ویش بگشت کرد  
 در جابه حبس دل جهان پادشاه را  
 ز ناصرا آفتاب ملوک آسمان چو  
 کار داشت سر با درج ملک و کارگاه  
 شویده را بخواند قدرت خرد کرد  
 دولت زید باد شد جم و کارگاه  
 روی تو تا سار که جلوه کردی  
 بر د چو خورشید جلوه کردی  
 که سحر چو ز خواب برآی  
 نور نماز ستاره سحر می  
 پرده را کن که صورت تو بر بستم  
 کرچه بصورت کسی ندیده پری را  
 خیز و بچم تا یاد کن که اری  
 جلوه آه خرام کلبه  
 که بعد از آن که میسنه فی بخت کنم  
 می سپرم چون برین پری را  
 ز کس پمار نو یا حکما  
 از نظری برده حکمت نظری  
 کس حقیقت کرد که حقیقت  
 کم کرم سینه قوم از مجاری بری  
 سحر عشق تو آدنی که روی است  
 و بود اندر است بشری را



شتر شوره که چاره شیراز / شهر خراسان گرفت و ملک بری را  
 بر تبریز میگردید / قد نمانده است مردم بهر بی را  
 دل الهیت  
 داده ام بر دیده چون جوی خوی جایی را / تا کنم بر لب تر شمشاد بالای ترا  
 کوئی از روز انالی / یکدیگر بپوست اند  
 فاسد از تنه در هم بیکم چون بیکم / موی زنجی و از روی روی آسانی  
 این سخنشوی پس است ای رنگ / جنت برادره نه ایم یغای ترا  
 تا خندانان با زمین چشیماری / سانی ستان صلاهی در ادهی ترا  
 هم در اید که در چینه به پیر من / بسیار و تات باز دی تو ای ترا  
 عقل بر دیوانه که مال شود چون / لذت زنجری زلف سخن سانی ترا  
 آفتاب آسمان رخ بر زمین سایه می / تا که بوسه چون نقش گفت یابی ترا  
 حسن شیرین از حور آنگونه جان / گویند که بایستد بر بکهای ترا  
 که بر آن را نه که بر کردانی از / با من که خزان بنده ام روی تو واری ترا  
 حرف آن  
 شاه حرد که سکه انشای نام است / دیوانه از مسد شد حکام است

آن سبکشنای است که یکا نشین / و آن سبککار شد که گرفت و دم است  
 از جو که از کوفه اسیران مرا کش / کاین خاصیت هم از ترخیص عام است  
 سودای وصل شمع چو پروانه بخت / و این استلای از تنای خام است  
 آن یار خفا هست مازاد خاک / زمینان زمین که در فن فلک برکام است  
 بعد از هزار سال تن مرد و ام سهند / از انتظار رفت قیامت قیام است  
 مردم ز جام داده اگر مست شوند / این طوفان زمین که داده است خام است  
 آن بخت را که چه بکار رفتی / معنی نای صورت آینه نام است  
 رکعت بند و دم و جای عشق / کاین نزلت ز در خور و جاده خام است  
 خود شمشیر چرخ در بخت نایب / هر باد و هر چه سرخ زمان که باد است  
 شوریده را که این همه ذوق قصا / از شور عشق حشر و شیرین کام است  
 دل الهیت  
 تو را رقیب آخر برای من بخت / حلف نام دل من برای من بخت است  
 دوست جو تو ای دوست با کفتم / که دوستی بگذارم و نای من بخت است  
 بیکاست که هر دو تنی نایم از چرخ / که پیچ و قوت کوئی بجای من بخت است  
 من آن کلم که ز دست منور مردم / رانده آب قبا در لغای من بخت است



کندش عروسی از ده و فاقوی  
 پسرش دل من در لای من نیکوشت  
 اگر چه جانی بود زیاده  
 که من صحبت من آشنای من نیکوشت  
 از آن زمان که زینتم رفت محال  
 اگر فراق من از برای من نیکوشت  
 باده فاسد چون نقش با جامه  
 که صنعت قوت زینت من نیکوشت  
 نصیب بخش ازل الم سزای جهان  
 که نشت در دهن امادای من نیکوشت  
 دین دایع زینت من بجز نور چشم  
 کسی که دل بر برای من نیکوشت  
 خیال زلف و رخسار من نیکوشت  
 مجال خواب دین بدای من نیکوشت  
 چو شورش بود شوریدگی که درین  
 مجال ناله بمل نوبی من نیکوشت  
 شک من یکی است که در دل  
 هم دلی است آن ابل که در دل  
 عشق او بین از همه عشقی زار و خست  
 شاد و بکر و دانه عشقی که عازم است  
 هیچ موجود نیست که در من  
 هر چه را بپسند عشق اسرار است  
 خلق را که شش شیند نیست و زینت  
 هر یکی می که با میل هم آوازه است  
 ساقا تا چند بگذری که بگذرد  
 ساعتی ده که دوا می رود بگذرد  
 مبر دل از ذوق کفایت بغایت  
 مرغ جان بر شوق دیدار است بر آوازه است  
 همچو مگوئی پریشان است از دای تو  
 در ز کیمیا از چه بر پست بر آوازه است

از لب شکر نشان زلف غرق و از او  
 راحت بر اثر شک ملت آوازه است  
 عقل آن زود منی پیش چشم  
 پند را مانده که پیش چشمن آوازه است  
 طریقه میدارد مردم شیوه شورید  
 که درین همه دیده کی زلف نظر آوازه است  
 شویای تو هر غریبه کار می نیست  
 که ای دوست که از منم دفا و این است  
 کنه آواز دلم چند که دلم از تو ام  
 شرط دلداری اید دست دل آوازه است  
 یار با یکی زینتی باری است  
 تو چه داری که ترا هیچ سر باری نیست  
 برتر کان تو کلاست چو زخم بیکان  
 زخم بیکان علم که چنین کاری نیست  
 کل دکل سببان ز کجایا بکج  
 بعثت پرده نشین شاد باری نیست  
 مست می باش که در عالم سستی است  
 رمزنا هست که در عالم شکاری نیست  
 دوش با مرغ چمن ناله زمان مرغ  
 کشت و روی بر آواز و کفر مرغی نیست  
 با تو کویم چه که چون تو ششم میگردد  
 تو نه است که ترا زحمت بداری نیست  
 خلق کویند که شورید و من است از برای  
 چاه عاشق بچاره بخور ایکی نیست  
 رویم از هر دو جهان برادر کاشان  
 دلی ای شاه که میکنی تو از جانت نیست  
 همه دای تو از تو تو بی پروایی  
 ناچشمی تو که خلق همه بر آوازه است  
 روز بختم چو شب کیمی تو باری  
 زین سیر سر که در کس نیست



خلق چون روی پری میند دیوانه شوند  
 دل من روی تو نمانده و دور است  
 ای که اسرار شری بگوئی را در  
 بخت لب که دلم بایل است  
 ای خوش انکس که تو بهر ای بر توئی  
 دان فوی کجاست که هم بهر کجاست  
 محرم آن مین که بر رده بکش  
 که اگر خود بهر زلف تو که بکشد  
 زلف حال تو بهر رخ ولی مسکین  
 این چه سحر است که در دلم تو داند  
 هر که شد مست تو بهر آن دو عالم  
 این چه شکر است که در منی بهمان  
 که تو شربده حسد یعنی بکشد دل جان  
 دل تو دلبسته تو جان بهمان است  
 دل من شربده و دل تو سودا است  
 کس در بهر آفاق مشبه آن نیست  
 شربده و دل تو سودا است  
 می نام و خراباتی و دیوانه در است  
 القصد کس امر و زبانی نیست  
 هر خط کبر و جفایش شعله است  
 آند دست که بهر پیش خشم نهان است  
 انکس نهی سپه دار بهر دل جیف  
 کان بهر در چشم تو نهانی نیست  
 بشنو ز من این دو که هر دو زان  
 محبوب تر از شاه بهر جان نیست  
 کفتم که چمن کشت چمن نیست کجایی  
 کفتم که کمر کشت بر بهانی نیست  
 ساقی از لاله با آب شاعرت  
 و ملک رضا کس عجبانی نیست  
 اسکندر را که زنی این چشمه چون  
 کفتم که کمر کشت بر بهانی نیست

ای خواجه بچشمی شربده کی عیب  
 آرد که ز چشم شناسانی نیست  
 کشته از خازن بیاز که غبار است  
 من تا ز طریقه  
 دیدار و خور ویدار رخ خویش نه  
 خور بار از شد و خور بهر حاجت  
 از می از لب جان پر و مجنون است  
 آن اثر که ز انظار پس سیاه است  
 دل من بهر نثار و کرب زو جان  
 عشق هر که شد که بشت عجب است  
 ماحر یغان بهر در بند تنای خودم  
 حلت آن که در سر کوی نثار حاجت  
 که چه با نظره کور یا عیبه بیکار زینم  
 از تو ای که تو که هر قطره ز دربار حاجت  
 زین محبه سرو که بر جانت ز نظر او  
 سرو دای تو بر جانت که ز بار حاجت  
 شربده و کی شیشه شیده ای من  
 هر چه بر جانت از آن زلف چید است  
 مشغول که با باده و بیت نظری نیست  
 دل من صیف  
 آند دست که بهر پیش خشم نهان است  
 کز دمی بخواب نظر از کز نیست  
 دانست که چو کس از نقش جویی  
 اما چه توان کرد که صاحب بطری  
 بچند دیم از بی اسب تو پیاده  
 از است که بهر پیش ز نقض جویی  
 ای شاه چه رخ داده که باک نیست  
 در خود است از شک نشانی نیست  
 چو آن شده که در او نماند از نیست  
 و خلعت چون صبح تو در حرم چشم  
 پس است که هر که ز شیب باران جویی



چون روی دلارای تو در باغ گلستان  
چون سبب نغمه آن تو بر سر دشت  
او حسرت لبهای توای غنچه سیراب  
اندوختی نیک که خویش جگر بخت  
هر لحظه از لطف تو شوریده کند حال  
با آنکه خود از لطف تو شوریده بخت  
رو زود و مست و از جگر آوار بخت  
چون نتالم که خوش از دل آوار بخت  
دلبرم شد بخراسان و در آستان  
شعله دلم که در آتش زار بخت  
آه از سوز فراق آه که از شعله آه  
چون نیم جوش و خروش از بخت آه  
کوس گویا بخت حبیب که از بخت  
علم فاسد چون آه دل آوار بخت  
ارنپس پرده محمل رخ آن ماه چهل  
آستان یافت که از فانی عار بخت  
هروح از بخت بخت همه تن بخت  
ماه از طاهر کردون نهان بخت  
آن سحر کرده مار که از بخت  
کو خدر کن که از بخت آه در بخت  
ماه و زپان باز شسته تا دانه  
کاین تاسیست نه ز جان بخت  
پارسایان خراسان بخت که از بخت  
ترک در روی من پارس بخت  
هر بخت بر روی دل من بخت  
کاروان بخت دهن بخت بخت  
می نیارم که چه نقش قدم بخت  
شوق و بخت که از بخت بخت

ای که روی دل بر بخت بخت  
بی وفا بخت که بخت  
نه تنها تو بخت بخت  
خوب روی بود که بخت  
می که بخت که بخت  
هر بخت بخت بخت  
عذر بخت بخت  
اگر بخت بخت  
اگر این بخت بخت  
تو بخت بخت  
این بخت بخت  
بخت بخت بخت  
ماه بخت بخت  
ماه بخت بخت  
حال بخت بخت  
کری بخت بخت  
اگر بخت بخت  
کشت بخت بخت  
شاه بخت بخت  
کج بخت بخت  
دل بخت



حسب تو زنی شکی اطلس است / چشم تو چاکری ز کس است  
 بے می وصل تو نش طاعت است / لیکن روی تو چمن محبس است  
 کر نفی مایه تو بر آرم بشی / آن نفس از حله او جهنم است  
 وصل تو همواره مرا از دست / یاد تو پیوسته مرا مونس است  
 صحبت تو گشت نباشد تو را / آینه باز ملک و من با حسن است  
 عشق تو سپید ایمانم / حسن تو افتاد هم محبس است  
 جای زفا که در نسبت جفا / آبروی من تو که کس کس است  
 مشتری زهره جبینان شمس / که بر خورشید بود مطلق است  
 ریت وصال آنکه فراق از فغان / ریت بقا آنکه فغان از پس است  
 فخر که در شعر رسد تو بنو / از شد آن مگر بچو نور است  
 منطق شود به مضجع است / در صفت خوش صفیان است  
 فتنه بر جاست چو از کت قلم <sup>دل ایضا</sup> / راست زکوی قامت که قیامت است  
 طاقتم ریت خدا بر خود آراست / بیانی او ریت خود آرا که خدای است  
 خار صدولی بر کند و در خار است / پرده صد کس بر پرده و در پرده است  
 برنج انگشتان دل بران مرا / لیکن این جرم از او نیست که بیاوست

نوبهاریت بت من که بدین خرد بها / آفتاب بے زکار کج فلک جوده است  
 نوبهار چمنی کی بچین لطف سخن / آفتاب فلک کی بچین بازو است  
 یک سخن شک او که بخت کاینم کرد / یک طبق سیم بر آرد که ایمان است  
 ریحانه از روی کج خون بستان / راستی ابروی کج ریت که شکر است  
 حصر کو که از من بشنود این رو بخت / که بشنود تشنه را کشت در آب است  
 کی یاد من برکت و نوا خرام بود / آنکه از سپهر نور در پرده است  
 میخامد بسی ابرو به شرم و آو / تاش پر دای چه کس نشد آب است  
 من بر آنم که لی نیست عید جبه / عازم بار که حضرت فرمان است  
 شاه فرش عبد حبیبی که بان سخن / نه چمن مقصد سخن است که مقصود است  
 دفسیر زری وارد سب عبا سی / این چنین اصل و نه ای که در است  
 ریت نور و دوم آنکه از یک هم است / درک نور و نسیم با خوش آرا است  
 فارس از بهمت می شد ریحانی است / اندر این عید که ایران همه به خط است  
 یوسف مصری گویند که در بهجت است / علاء و دو که کجی زلف خط است  
 آنچه از فارس از خواست <sup>از کمال</sup> / هر که از یوسف در بهجت نه خط است



ز آنچه من بده سخن کردم مدد حق  
 این خداوند مستان کرد خدا بگو  
 داد اندر شوره بفتح الملک  
 آنکه گهر را از دل جان مرخ  
 من مراعات ترا بچ فراش کنم  
 تو هم از یاد بر حق و فانی کرد  
 دوش در بزم من آنقدر کار داشت  
 زود بنگاه سحر و بهار آمد رفت  
 صبح تا بان بختی شب را یک  
 صبح تا بان من اندر شب را رفت  
 نفسی میش نماند نظری میش کرد  
 آنچه بودش که چنین شیف تو داشت  
 در بهر آنکستی از کیوی آمد نه  
 یا که فافه مشک تبار آمد رفت  
 سر که آمد نشاد و جان در حق  
 کولی ز بزم من زنی از راه رفت  
 حالی از این خاتم که کسی شب خواب  
 مادی را می بخور کش بخار آمد رفت  
 عمر هر کس که نویسی بر آید و بیک  
 عمر من شد بر این بود که یاد رفت  
 بیلا چشم امید از آن یک هفته مراد  
 کاین جهان است فانیست که پاد رفت  
 آن هر حسرت آدم بجهان هر چه  
 کس نه است که میکن که پاد رفت  
 هم در آن عقل غلطون ز چه بر سر است  
 چند روزی که در این نکته خصایر آمد رفت  
 در حسرت مرده و حسرت عمری بخیال  
 حرف کردم بسی می اینها آمد رفت  
 در جهان کر کسی آید زود و دوان  
 حواجر را سر زود و بکس نماند رفت

فاش بر رفت و بی گفت که چه بود  
 که چه در فادس می فادس مدد رفت  
 نماند زده جهان بکل طبع است  
 گشاده است که کنی فضل بهار آمد رفت  
 شامه آن نیست که در این حال باشد  
 شامی جو که در او نور محال باشد  
 هر که هست محالی بود و نماند  
 خاصه آن که محالی در محالی باشد  
 عارفان که بر شایسته بگویند  
 دو لبه را که در او بیم و آساید  
 من اندیشه وصل تو گمانا بیکجا  
 غالب است که در ای محالی باشد  
 عمر سال است و می رفت آن بهار  
 که می رفت می غم سلسله باشد  
 ای که کوی غم بهر آن بخت بود  
 سهل باشد که امید وصالی باشد  
 روزی چشم خدایت نشود بر کشت  
 اندر آن خانه که خوشبختی باشد  
 و در هر چه بطلی بختی  
 که چه تو بفرمودی من نه باشد  
 غرض من تو با این حسرت بود که  
 آنکه بستی که بر او بختی باشد  
 من ز تو نفس من بختی  
 که در محال و در شمس آب باشد  
 و در آنجا که نباشد کس من بختی  
 و چه باشد که تو بستی و محالی باشد  
 جز تو بخاتم و سب که از این بخت  
 چنان تو آمدی و از بختی باشد  
 در این



آرام ندارم که دارم ندارم  
 آرمیده زده صری ایام ندارم  
 اگر کوشی کنی از لب بزم سخن سخن  
 ای که شکر لذت بستانم ندارم  
 عمر من اعمده تو دهر ملک ای ماه  
 جز آرمی چشم تو که مسیاد است  
 از غفلت حرم صبح تو طره چنان  
 بهیاست که صبح غم من شام ندارم  
 ز پناز نیست کل را تو دارم  
 جان بخت جود وصل تو زود  
 شبنم در قامت و بوی تو نیست  
 ای که کمال جمال ز دست تو بخشید  
 شورش میزدیش ز جواهر که آخر  
 با این همه دل طره جانانه چنان  
 حال لب لعل تو کی اندازان  
 از یک سخن عشق تو که گوش سمع است  
 کوشی بزم را بکن افکار چنان

در لایف

خدا چشم تو نیست بهی چو فراید  
 با حکم تو را بهی چو فراید  
 برادر خود اندر پی برادر خویش  
 اگر شمع سوزد و پرده اند چنان  
 اگر از کعبه ساری تو دور زان کعبه  
 دل این چکند کاشک عیان ساری  
 عدل ملک نیست تو را زین  
 کوشش سازد که سب از تو خوش  
 شوریده به چشمان تو بر می کند چشم  
 دست از کعبه چشم به پناه چنان  
 دانش و سپهرم در جم طره ای  
 ز انزخ ز پناز که تو حلوه رخ می  
 عاشق مشوریده را اصلاح بر پانی  
 از نگاه چشم می کام روا شد ای  
 ساسی با بار داشت ساعه چنان  
 عشق معیان بخشت دل بر نظر  
 در دست ای چشم دست در می

در لایف

در لایف

در لایف



او حدیثی گفت درم کوثر و گفت  
 ای عجب کاین نعمت با تو توفیق یافت  
 از صبح عید خوشتر نه باشد  
 کس بر بار معین سالار عظم  
 و ایم ایو لیس که جز یک شکر  
 و هم آنوری که یک لعل زانی  
 از دغ مهر و دوش آسمان  
 یک مخزن بجز دود و تابان  
 حضرت شهادت آزاده کرد  
 چراغ از اندک گشت و خجسته  
 عارفان که در دم عقده خاک  
 قدم از دست عشق بر افکند  
 ماشیکده ایم ارچه که ایم  
 سپک شای بار ورنی تاکن  
 سر به میان زنده آن بر سر  
 که در صومعه خندان بر سر  
 فتنه ام و زینا نیست که راه دل  
 بر دانه سر زلف لب معانی  
 نه است سبب بهشتی است که از کوه  
 بوی به بر سر رخ آن است چاک  
 قوی آن فارس میدان حاجت  
 خوش اقبال از دست تقدیر  
 نو کردی نمود که عروسان  
 جامه بخودی از شکست  
 تنگ سبب چنان غنچه لبها  
 که دو صد عقد از آن بر لب  
 مدیحه کو بر سر چه مکن دعوی  
 را که این صفت عوینا هم  
 ره من بر سر آن گوی که با  
 ای رفیقان سبب است که با افشا

ترک بر کرم آن دو سیدم بر  
 خوش منزل بر سپید که سبک با افشا  
 بجز بدید سر این گوی مرا بجز  
 را که کار من دل بازمه از افشا  
 شد که دیدن جانم و گداوان  
 بدید و عیسه بران که مرا از افشا  
 جرس آواز از آستان کوی محرم  
 که ز قاف جاک دریا افشا  
 عاشق حشمت آقا معنون  
 میل شیفته را از او بجز از افشا  
 شب و صبح آید و پیش رخت از  
 عکس می رسد بر در از افشا  
 عشق اگر است شد از بی عشق  
 عجب از غم عفت که شایه  
 کرب و کاهی کافه بقیامت دید  
 یک قیامت که در اوید و دید افشا  
 فی سبزه دانش آه غریبان  
 ترک خوشتر از کاین بر سر افشا  
 طره او که بر سیف جیش سوز  
 چون شد آخر که چنین بر سر افشا  
 دست شوی به بیان سوی پرشید  
 چشم و پوزانم آن روی بر افشا  
 این خوش آسود که در پیش جبهه  
 بر سر روی تو ماروی شودیم چه سود  
 رخ بر رخ سون تو سود چه سود  
 عمری از شکست مکرر شده و جان  
 بر سر آه بر بختی سوار  
 پیش از آنکه که سبب تو شود شکست  
 آردیم بهر عشق تو زده بختی شکست  
 هر چه ز چهره من کاست سخن تو زده







زین پیش از آنکه دل من کز خون بماند  
 این آب دیدم من که چنان گشت  
 که تا که دست برادم ز نوئی خویش  
 محروم از نصیب عواید کرد  
 دانی که بر دلوی سعادست ز نام نیک  
 این برادر معاشر بد اختر کرد  
 شوی در دست خود بر سر و دریا  
 ز این نو که مطرب عشاق گشت کرد  
 دی زنت و عیال را که گشت بدست  
 یا ز آن سپهر نگر می و نقل و خند  
 ای که نشسته بر بار خورشید  
 از در زبر پس و سایه بدید  
 شای که بکجه دین عجب که گشت  
 بر این عیال فانی از شوق و جود  
 صاحب نظران خود بر نفس ای حد  
 کز شاخ شجر بخت و خدیشند  
 مشکین نقاشی که سپهر و هم  
 جسم و جان چرخ و روح میدید  
 المنة الله که عباد کند و ایدیم  
 از سبیل بر آمان که بگردیدند  
 بسیار بچم بر این سبزه که چون ما  
 بسیار که بر این سبزه که چون ما  
 از گور سبزی منت که بر برفتند  
 آنگاه که بر خاک بر آیدند  
 این خونی جنگی بیل ای که کز ایشان  
 از صفت و خشت این گشتند  
 زاده است از خشت شیرین بخت  
 قوی چه مرده و مطرب رسیده  
 شوی به کسی که رسیده به تقو  
 بخار کلی از چرخ و کعبه بدید

والصیف

آن بر روی زدم به روی تو  
 من می خوانم که عمر مرشد بر آید  
 پیش از آن که با هم چسبیم هم  
 از آن که می بار خورشید بر آید  
 بر سر من سایه آن آفتاب نهد  
 در کف من شکوه آن بر آید  
 هیچ از دایه آن گریه نماند  
 بوی سواد می چسب از امید بر آید  
 طفل شکم گفت بر رخ و غنیمت  
 طفل هر که در شمار این بر آید  
 تا میزد که من بر من و شش  
 سبک آتش سبک گشت  
 عقل آن سینه و دانه که بخت  
 صعود هر که در مصاف شبان  
 این همه سادهم بناسازی و چرخ  
 اخراج از من با من سبک  
 عاشق شوی به دانه دل که بخت  
 در دل محسوس جز با دایه بر آید  
 انده ای خطری در نهاد مردم  
 بوی از شر و عین طراز آید  
 دلم از حق خون شد منم  
 همه عباد من خردست و از او بر آید  
 همه شام صبح از دیشب سودا  
 چه شد این شب سیر از گشتی  
 چنان که درین که بوسه حوال  
 چو گل گشت از آفتاب بر آید  
 مشهور گشت که بزم که در این  
 گاه که قطره خسته ز کز چشم بر آید  
 من آن زمان که چون مرغ از شبان  
 زلف خسته می که بر آید



بمطاف صوری نهی خوش است / چکرم که در دوری نهی این سر نهی  
 یکی که در چشمش بر بود و هوش را / تو بس که کارش ز می بسند  
 زن بهشتی بسیم رخ شام از بزم / همه دیدم و چشم ز تو جوهر نیام  
 در خلعت جو سینه نهی تو گوید / که لطف بیج ما در بزم این بر نیام  
 ز نظاره دیدم سیم که چشم دل بهیم / هر آن لطف که دیدم چو تو در بزم  
 بز لطفش شود در بزم نظام کی / که سبک دانی اید و یکی دیگر  
 در پیش آن عریض بزمی و هفتان بود / همه جلوه آن شام در روحانی بود  
 سخن از حل امانت بود از قول / آری ز شب بود که روز از لای  
 لغات یکی در کات <sup>فک</sup> / همه موقوف یکی لغت و سانی بود  
 عهد ما با جسم آن طره شکر شد / اصل جمیع تفریح پریشانی بود  
 هر ده است که در پیش با چاک / همه از خاصیت قامت چو کانی بود  
 زاده ارمی ز بار سبکش از چاک / کاظم من اگر این رسم سانی بود  
 خدیجه کان بر دشت پند ز جیل / که یکم می <sup>خط</sup> این که اگر بجای  
 عجب از دست که بر جزایا محبت / که که آن در چشمش سانی بود  
 خواب امنی که شد از در زین محبت / پیش آن بگردد در پیش سانی بود

بر چه شد که شکر بچشم محبت / بره ادا آن جسم اگر ادا نهی بود  
 نیست از اشک که در فشان / شد چو چمن بود و صد که در غلای بود  
 قدر فطره خونی که ز غلای / بر سبای و حبس آن غلای بود  
 دل درین گفت بیولی و بیخی / سر سامان همه در سیر سامانی بود  
 چشمش نه دید که این کوزه نهی / صدی دید که رنگ صورانی بود  
 خواست الم که چو خنده که خنده / خنده او جان من زنده که خنده بود  
 عین می می می می می می می / عین می می می می می می می بود  
 سر در انداز من که کی سرخ را / همه بخت بهیج خوار و خنده بود  
 از درین صبح و شش ز او خنده / صبح امید از رخ و خنده بود  
 موی پر لیده که زلف پریشانی / این دل مجموع را در پریشانی بود  
 چشم سپاهی که با چشم آن بود / خواجگی از سرش چشم چو بود  
 گفته من لطف ز دست و پا / سخن را زین سخن نام و خنده بود  
 کرد و صالشی می بیش می / یکم عمر مرا و است پند بود  
 بادل شمرده که از دوزخ لرزه بود / آنچه هر روز از دوشش شمع دزد بود  
 هر که در دای نو از جوار خویش نداشت / سخن قنیت پر و پیش سپهرش بود











چو مرغ حیمه دایم میغم خاک برش  
 عجب عجز عشق سیم بر کوه سبزه  
 جریه که کند دزدان و سبزه دل  
 خود آن جریه نه نشسته بر دشت  
 قطن ز سبزه کویان از عذای  
 که مشکین صفرا سبزه ای است  
 در انتخاب و کجایان عافیه در گری  
 پای رسید شرفی به از جو سبزه  
 بنجامه در حق مشه و طخواه مغص  
 سخنان چه بسا این شعر است  
 حریف مجلس با خود بهینه دل پر د  
 علی الحنفی که بر این راه است  
 در اعطای انجمنی از پیشگاه  
 این فانی بر سبزه است

نصره اسلحه چون ضلعت من خاتم  
 ماه نور این چون نه خاتم حم کرد  
 بدو شری که پد مجلس می کفتم  
 خاتم داد و ده خاتم به خاتم کرد  
 جشن مشه و طلی اما این ترانه  
 تا شرف محنت من افروزد و قرین  
 یار این حکمت تطبیق که داد و با  
 با تفسیر دوش بهما که در علم کرد  
 جو در این ایام دل بر د  
 کار صد مجبزه عیس بن کرد  
 خدمت نوع همین نظم سخن بود  
 کمن این نذر خاتم نه بود  
 شاه رختی که شرم در علم بود  
 هجرم در کفتم دامن و در علم  
 دست عدلش که کرد موافق با کرد  
 بهم با شش سر دایم با شش کرد

ببطار و کشت از انشی و علی ابرخت  
 بامه سخن از نعل سیم نه هم کرد  
 سبزه این نایه هر کس هم خاتم داد  
 شمع جو و کرم از دشت و خاتم کرد  
 شری جوه انجمنی می جوید  
 آن سبزه طوی با شش که کم کرد  
 در هر چه خبط غنزل و کف  
 سازد حسن ناله ز بر دهم کرد  
 رام من سبزه بطن صفتی که ز ج خط  
 خند و بر کل ز دشت شمع با شرم کرد  
 در من جوه الا پس بگو و چو  
 سبزه از من و با لعل و شمع کرد  
 ده از آن خاتم که در آن غصه  
 در لب یار که در دور و دهم کرد  
 کفش که در گوش و شمع  
 کفش بود از لعل سبزه دهم کرد  
 خاتم داد و به سبزه و دهم کرد  
 و بر عطا به شش حودان و دهم کرد  
 کوی آن خاتم و کشت سبزه ای بود  
 که از آن خاتم سبزه این سبزه کرد  
 من کفتم زین نظم اشعار همان خاتم  
 که با کوب سبزه این مستحکم کرد  
 رنگ شمع که کند خاتم بن نظم  
 حیوان را نصیحت نتوان آورد کرد  
 خاتم چون شکل مرادید در آن خاتم  
 که در این سبزه و دهم کرد  
 خاتم شرف نوید که از دهم کرد  
 خاتم شرف نوید که از دهم کرد

بامه سخن از نعل سیم نه هم کرد  
 شمع جو و کرم از دشت و خاتم کرد  
 آن سبزه طوی با شش که کم کرد  
 سازد حسن ناله ز بر دهم کرد  
 خند و بر کل ز دشت شمع با شرم کرد  
 سبزه از من و با لعل و شمع کرد  
 در لب یار که در دور و دهم کرد  
 کفش که در گوش و شمع  
 کفش بود از لعل سبزه دهم کرد  
 و بر عطا به شش حودان و دهم کرد  
 کوی آن خاتم و کشت سبزه ای بود  
 که از آن خاتم سبزه این سبزه کرد  
 من کفتم زین نظم اشعار همان خاتم  
 که با کوب سبزه این مستحکم کرد  
 رنگ شمع که کند خاتم بن نظم  
 حیوان را نصیحت نتوان آورد کرد  
 خاتم چون شکل مرادید در آن خاتم  
 که در این سبزه و دهم کرد  
 خاتم شرف نوید که از دهم کرد  
 خاتم شرف نوید که از دهم کرد







چون مصطفی که شد مشرب معراج سحرش  
روی خدا کند و بدو چشمه ای خدا آید  
شمارید و حسین بیدار کردی تو کردار  
وین شوخ بر بوزگار ای تو کردار  
حق داده و داده و دل از پیوسته  
این داده و داده و داده و داده و داده  
عقله زلفان استی و طبع کفیه  
این فاش نموده که داری تو کردار  
این چشم خدا این که نه است که است  
این طبع کبر که داری تو کردار  
باین محمد یک جزو قضا عین گفت  
این خرمین بند که داری تو کردار  
عقلت بی ادبی که عینش من و فاش  
این حسرت دید که داری تو کردار  
در عهد تو اندل ملک فرست بگوشت  
این دولت سید که داری تو کردار  
داری دل سید ای و دل که داری  
چونین دل و دل که داری تو کردار  
مرا عشق تو جز که برین کار  
حرف را  
چرا شک دید و خون حکم را  
بیا که با تو بگویم حکایت علم خویش  
چرا که جز تو را نیست عین کار  
مرا که کوی دل خود بسیار دیگر  
کوی دیو که در حسرت تو دل را  
نور است که در این شهر در علم نیست  
نه با سینه ای که بگویم به در  
برون نیامده خاری با حسرت کردار  
عقله هر سه دور کار خوار کرد  
بیا که بگویم می خوریم دل چشیم  
اگر احوال تمام نیست تا بجا کرد

خوش کن و می که از این شاعر  
چون چو بر علوی ربا خوار کرد  
بچرخ زلف و دمه ال کسلی با خفا  
چون کس نه بخت نشود در کرد  
مرا زک نمای سلفه بود  
خواب نیست که بسیم رخ تو کردار  
چرا که بسیم زلف تو کردار  
ساده خاک من آید و بر کف تو کردار  
بزمی است چو شمع و نه سلفه چو  
اگر بهار بهار بهار بهار کرد  
چون چو لب تو خوار شد  
در لب  
بشکم جلد ز دید شکم کفایت  
کیم ز حسرت گل دی تو گفت  
گل دی است چو بهار بهار کرد  
زلف سبزه بخت می از دی کرد  
چشم خراب حال من از دی کرد  
چشم من خیال نماید وصال دیت  
چشم من نشسته نماید سبزه  
کرده مهر و مهر بهار بهار کرد  
فوسن و فراج برآمد بهار بهار کرد  
بردم خست خوی را چه که کرد  
بهر که کرد از شحات سما کرد  
بخار لب تو که سخت دانه است  
با قوت دانه که کس نشد ناب کرد  
نور به خشک لب هر که به عشق  
لب خشک به چشم شمع و شمع کرد  
می که حسن تو بخت تقاضای کرد  
حسرت زمان شود که در دانه کرد  
بر مصطفی دل منشی دیوان دل  
نور نشسته است جز به دی تو کردار



دوستانم و افتاده ز باره زان  
مست است بجزایر بختیاری در  
من از آن روز که چشم خوش ساقی دیدم  
پوس جانگی در که دم و مصای در  
دل کس طایب و صلت بکسی طایع  
دارد این شیفتم خط قنای در  
جای آنست و دم که بر آید طوفان  
که بر او در زهر نزه دریاست در  
سردیگی از آن ماده که در جلودار  
نواست که پیش تو نه پای در  
ای خوش آنست که زلف تو بکشم  
ناید شرح دم قصه شبها در  
در ایام بعثت من و حسن تو رسید  
نوبت و امنی که بر شد و عدلی در  
در دامن ترن و بگری بود چو کمان  
شاد و بکوه نوره شیدای در  
خاصه سرور که خبر در آید ای جان  
مست در فارس و امجا و مجای در  
نفره الد و قلعار که ملک جم را  
بجز او سست زرد الی الی در  
و در چشم به چشمی نوریده کن  
که کنون نیست خرد یکسختی در  
نوکا فارس کجا و من بی دیده مگر  
خو است که از دهم و دیو بنیای در  
نزد ای توکل خدا که بهار آمد از  
از آن که اگر که به پس کن که در  
سردق آن نزه در دست بر آن  
که ز سر و بن آید ای قلم در  
بهار استن ای مردان حسن  
باو شاد آب اسبلا آمد با

آن لایم که رفت از بر ما باز آمد  
در دل شیفتم آرام و قرار آمد باز  
سرور معجز چمن که محبسم و لایم  
کلان است سرور قد و لایم آمد باز  
ساقیا جز نور اجایی از آن در خیم  
که ز منی لایم در و خمار آمد باز  
ز شکفت از شکم تو بی چون دل خوش  
که مرا با هم سست از روزگار آمد باز  
شیخ که ز سپه سجاد به شش کندی  
دوش از کوی معان با ده گیار آمد باز  
ای سب عایر و سار حسن کن کین  
نفس با صبا غالیه با آمد باز  
ماه من آید از آن طره پر چین کبود  
باز چین قافه مشک تن آمد باز  
در بهار آن زشتا و کل و مل کیز  
خاصه ای ابدل شوریده که آید  
است و از بر منی شک به بخت  
پوسته ز منش بر دهان شک و کور  
پوسته ز منش بر دهان و منش  
هم رستم کوی او هم شک و نوی  
تازه که بر بی او حسرت ز منش  
که چو در این نظر و کلیت جان کور  
من بر تن برف کم پیش نظر کور  
طرحی کز خوش می باشد چنگ و کمان  
زان سرور زلف و او دل کور کور  
آن سخی که ز می بست بخت کور  
مستی ای حبیب کوی با و بخت کور  
خواید اگر شک در من و با کور  
بیل شک سر و هم که بخت کور



۱ است بحکم جان من دل و دین  
 از کشتن بر ستم خنجر بکش  
 که نه از سلطنت نیست مراد  
 بر رخ زده خود خشم بای ز بکش  
 من چه صوره گزیند عشق چه برده  
 بیست در آن میان خردانه بکش  
 کس نگوید ز در پی تشنه ای کون  
 بر در پیش باده مستم بکش  
 کفش رحم کن ای دست کشتک ستم  
 گفت از من مطلب چه که بکش  
 ای که در حدیث کلام لب چون سبزه  
 خون خرم خون پر چون بکش  
 بزم عین عشق بر لب میوه میوه  
 دیده ام ساعده ای که بکش  
 ای کشم به صفاق تو بایده صال  
 شمع فاجعه زده در آتش بکش  
 نامعینه بود از شفت عشق از هم  
 که معیت ز نجام بکش  
 کاروان رفته دین و دین و دین  
 جای هم نیست که بکش  
 دین و بخت بیایم به شبهای  
 با هر لعل سیاه تو بکش  
 ده کزین عسره ابروی زین بزم  
 حرف ناک و آماج حد بکش  
 همچو زلف زربت و کرم بول  
 بخت بخت بر سر حد بکش  
 کی شود شیفه زنده و بکر جانم  
 من که شوره و آن شایه بکش  
 بخت از زخم کرم ناز و نال بر کرم  
 در این صبح من و عاشق بر کرم

با تو کل استوایم که مقابل پسندم  
 با تو مر از پسندم که برابر کرم  
 نیز اگر بخت نشست تو هم ز سر چشم  
 فاج اگر بخت ز دست تو بر کرم  
 امان وصل تو بگره کف آید بهیات  
 ای که فات مکره صفت محشر کرم  
 نسیم از کمر با بے بهل ای شمع  
 بسوز از کف هم دظه و بکر کرم  
 که چه با این همه آتش که هم زلف عشق  
 بکشد شعله زدم که بود کرم  
 یک اگر باز کند او ز خونیم  
 دوزخش را بکشد شعله بکر کرم  
 زرقعه که در این شهر زخمی  
 نه محاسن که ره خطه ای بکر کرم  
 نوبرن آبی زرد تا که من از خود بوم  
 تو سنجوی که تا من کم دفسر کرم  
 جان چه باشد بی فدی که کاشا  
 که به ملک و گیتی است فخر کرم  
 شیخ بشمار دل از محبت  
 من که شوره و بستم ز جلد بکر کرم  
 رفقه و عشق تو ز دست دل امدم  
 خون شود دل برست که بری نامدم  
 دایه آرام ناز و کدو کدو  
 دلم آرام ناز و تو ای نامدم  
 بده از هر حسد اکام که خدا  
 دلم که دلت که به حسد نامدم  
 زاده ام که چون مر زلف تو را  
 قاصد بکشد که رسد به پیغام نامدم  
 همچو خون جگر همچو صراحی شبنم  
 که خرم تو کب زنده و جام نامدم



من که ز بحر طلائع بگشتم از جان  
حلقه زلف کجا بود که شد و نام نام  
هو بر من وصل تو دل بخت گناه جان  
سخت جانم تو را از طمع نام نام  
در برای تو عجب صبحی و شامی دارم  
روی تو صبح و چشم کجی و شام نام  
طویم دیگرستان قصه سخن  
~~تو چشم تو که بست و نام نام~~  
نه بخال تو شوریده شیرین سختم  
بره از لعل لب تو به نام نام  
ام صبح است پانا که تو ایست  
دل ایست  
خسکان را یکی لغو صوفی ز نیم  
آن صبح را که غدا در زلف تو است  
سجده ای ستایم و ستایم  
چون فی از سنگدلی ام نه بولی  
دست کردن ایرو در دست پاکه نام  
حلقه گوش کجیم و شامی ز نیم  
دست است و ز کردل در دست پاکه نام  
دم صبح و در دست پاکه نام  
خزانه ز سر سخن و عالم ز نیم  
بیا اگر است بود لاف و نام  
چون جهان را سر دور پرست پاکه نام  
نکوه بگفت که ز نیم ز نیم  
فیض خورشید ازل عالم ز نیم  
مادرین مرده کعبه ز نیم  
ما عکس دست از قدح داده ایست  
دل ایست  
جرحت ما من بود و بس نام  
میستم دی ز جام محبت چیده ایست  
بر نقش ما من حفظ بعد از کشیده ایست

ای که چشم ما ز جهان عزیز تر  
باز آنکه جان و سپهر ز نیم  
دل داده ایتم بر تو از جهان کشته ایتم  
بپرست ایتم با تو از خود بریده ایتم  
آز از خار و درخت گل با بچند ما  
صد چشم خاریده و یک گل کشیده ایتم  
دار بطرف حسنی و در آن دیده ما  
تران لعل است که عقب برگیده ایتم  
ما که عاقبت بخاری فرد خیم  
یکسو سر ترا بر صد جان خیم  
ای نقاب و کج رسوی ما که ما  
چون ساید قفای تو هر سود و دیده ما  
نه جز بر ما تو کان شد حیده تر  
از یکبار در و جدایی کشیده ایتم  
از سر عشق طشته نه ز دیده تو ما  
شوریده و از حلقه ز نیم  
گشته ام بسیار تایی به نام  
دل ایست  
خویش را در نام زلفی ز نیم  
خورد نام بر نه نشندی بکام ایست  
برده ام بر سر رخ تا کجی بر نیم  
توین ما بر بار و کمالی نام  
ترک چینی را به است آورده ام  
هر چه در حال اندم حالی ششم  
دیگر بر بر بیا که است به نام  
ما که زلستی از پستی سوی بالا بر  
مینیتها ز زبانی به نام  
خویش را در نام زلفی ز نیم  
خورد نام بر نه نشندی بکام ایست  
برده ام بر سر رخ تا کجی بر نیم  
توین ما بر بار و کمالی نام  
ترک چینی را به است آورده ام  
هر چه در حال اندم حالی ششم  
دیگر بر بر بیا که است به نام  
ما که زلستی از پستی سوی بالا بر  
مینیتها ز زبانی به نام







خواندم بسی فاخته جز سگ است      سری تو با خاص و مبسوط  
 باطل است آن زن سنان تو بدم      کز سگ رقیب تو بر میزد  
 یک روز سبکی که شکستم خشم      از گوشه این نام پر میزد  
 رستم که خود را بر ستم مقصود      آوخ که مقصد رسیدم بر میزد  
 خاک را در او وصال رخ اود      رفتم تو در بر میزد  
 رفتم در حبش حیوان چو سگند      در داکه ز لای کشیدم در میزد  
 در کار زدی طره شریه شامس      و چون صفت جادو در بر میزد  
 در جلوه آن یک کل صدای تو بدم      ای کاش تو هم دیدی این جلوه که بدم  
 نقش حمدیت را بر لوح ضم خدایم      تو را حدیث را در روی تو بدم  
 اگر آب آغوا حاضر چشمه خون      آن آب آغوا من در چاه تو بدم  
 زلف تو در هر صید صیغی را      در هر شکن چشمت صید من بدم  
 کف دست چشمت دم بدم که بدم      کس هیچ چو من دیده که بدم  
 هر کس رخ جوان نه صفتی شن      من معنی خوبی را در لطف سخن بدم  
 کبوتری تو که کز آن نام بدم      کا ند خرم بر من صد کس نام بدم  
 من باین عصفوری پرواز کی بدم      جانی که عفا از این پای رسن بدم

کفم که تو خوابی خور و خون لبت      روزی که لبت را کوه بدم  
 آن که بگفتم زین پس بر من بدم      کاین شیخ تا بی پایان بدم  
 آن حدیث مطلق را پیدا شده بدم      که در روی دگر در فاس که بدم  
 کس شاعر به دیده تو بدم      که تو از بختی را در جسد بدم  
 سر دی تو من سر و خدایان نشدم      به نودین ماه غز سکون نشدم  
 بهر دریا پس در خدایم      در سده و یک این جبهه جودان نشدم  
 خدای سیر نام که در گنج لب      بهر دلبسته همیشه جودان نشدم  
 قد تو برین صفت باین دل خست      بر سر دسوی آتش سوزان نشدم  
 دو شبنم زدم چنگ تبار لغت      خدای دلکسای پریشان نشدم  
 زدن لب از روی بر روی      حرفی بوفازین لب جودان نشدم  
 ای کو اک عبدا که شوخی جود تو      بهر سباد کن خانه بران نشدم  
 ما ملک استی تو برین صفت      کاین معنی ادب در گلستان نشدم  
 بر خط پرستان ال فوی بر بانی      برین چو دلی از ستمستان نشدم  
 از کز کس زلف سیاه این بدم      از بخت چاه ز سخنان نشدم  
 هر کس انسان مکی لب است      بهر از این بخت نهان نشدم



شوریده دلم گشته کز خاک و آفت  
یک گوی گرفتار در چوگان نشنیدم  
از خط شیراز شدم با خطاری  
خزده تو و چشم تو خان نشنیدم  
بوسیدن لبهای تو و زلفت کز او  
چرخد صاف جان نشنیدم  
آه که چون در یک خلق محبت  
بوسه ز باغ گل نشنیدم  
لیکن تو است لطیف بجای  
سبب ام دید که از ده کمره کلام  
هر چو دران من چشم سپید و نظره  
کز چاه دیده چنین شبیه نشنیدم  
چشم زلفت او که دین طره کاهی  
داشت از طره کاه از همه کلام  
زلف صفت بقاری نمود رنگ  
و در بایده بخیر و در انچه کلام  
گر عقوبت بود و است بود زلف  
که سوزد ز آبه که جسته گاهم  
که پس از چو بود وصل و بران وصل  
می بچسبند از آبه و وصل تو گاهم  
مردم از شسته گردن و پس از آن کلام  
کون از چشم تو در زلف تو گاهم  
بیک گوی زخم می نشاند است چهار  
به هر که عشق به فرام و از خورشید گاهم  
لا اله الا الله و محمد رسول الله  
ز آنکه در سینه ام و دین تو گاهم  
شب شد و سار سحر کرد و تو گاهم  
سار بان کفش آهسته که جان گاهم  
مرا و شاد زانین بود که زین  
برو جان حسد زین من می گاهم

در چهره ز دست و در دماغ من  
وقت است دارم گر پان هر دم  
هر که زلف از نظری ز خیال تو  
نورانی و خیال تو زلف از نظرم  
بعد از این تو زلف تو را می بوسه  
چرخد صاف جان نشنیدم  
چو ام از عشق میسوی تو پراکنم  
شواهم شب که طره کاه نشنیدم  
آن پرسی که بیای ز خری از من باز  
هر سس کی زلفت پرسی که بیای ز من  
که کسی کرده سبب از کوه با آه  
که هر جان غریز است از دیکه دم  
شد دلم با تو پس طره حدیثی گاهم  
با تو در محکم و بستو کرده با تو در دم  
بر تو زلفی تو چون هر که که گرفت  
نوبه و کرد که گفت در کلام  
با تو در ساعت من به کز پان بزم  
چو که خورشید شد از چشم تو گاهم  
با تو در صفت زلف تو منی دست تو  
رو که گاه است که چون با صبا در دم  
کز پدید آوردی شکایت میم  
چرخد صاف جان نشنیدم  
بکشی با تو من یک دم دین تو گاهم  
بر دم با تو در زلف تو نشاند در دم  
است آه زخم آن زلف پریشان بزم  
سوزد سار سار از آبه زین بزم  
سودن سودن است آه زین دین  
لیکن من استی از نیکام بزم بزم  
سودن دین زلف تو منی بزم  
سوی سبب زنج و مار و پان بزم



من که از وصل تو محروم و از روی تو بزم  
 بستم بجز خدا که این همه حرام بزم  
 نماند این سبب که از بزم روی تو  
 گوئی نه در صفت عشاق زبیدان بزم  
 از دل سخت تو زنی طلبیدن  
 من سودای تو بودم که بزم بزم  
 من که از تو دورم بر سبب دل ز تو تن جانم  
 که تو از من بر سبب دل ز تو تن جانم  
 من رخ از چشم سر خارم که این بزم  
 تا از این باغ کلا داد بدادان بزم  
 که منش پوشی این طست و درخ کفایت  
 نال کاسته و ایمان بکمان بزم  
 که تو در مان هر که گشتن من فرمائی  
 شوقم که به تو میسج تو زمان بزم  
 اگر تو در داغ تو آب سید وصال  
 جان بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
 بس کن این جور که بر تو در غم و ناله  
 شکوه از دست تو زنی خطه کوهان بزم  
 این ملک زاده که از این جوش نامی  
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
 که بر من جامه بد و از سر هر است و داد  
 هر دینار ز تو و سبب اوان بزم  
 فامین بجز چنان این مشا طم شده است  
 که من از تو شوم جنت بزم بزم  
 آبرو در دلم سبب ز بزم بزم  
 یعنی بکعبه و زمان بزم بزم  
 شمشیر بن نشو نماند بزم بزم  
 این غزل پیش غزلان غزل بزم  
 سر دانه در که خضر سلا بزم  
 نام مردی که از بزم بزم بزم

در حبس

یار این موافق و صفا دارم  
 رنجی که رفت از بزم بزم بزم  
 کس است رخبان چو ز بردارم  
 من دست از چو ز بردارم  
 زان ناله که عشق آن صبر از دست  
 بر گردن جان سبب ز بزم  
 بود ز دست کار من خندان  
 زین عسده کی گشتند در کام  
 که شمشیرم بوقی بجز بزم  
 دایمان تر از دست بزم بزم  
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
 بسیار نفیر میگویم چون فی  
 از بیک رسیده زحم نیام  
 خاتم ز تو که بختان که بزم  
 از گل بد بکای کل خاتم  
 شوره بد شادم از تو من و تو من  
 شوره بد شادم از تو من و تو من  
 دست وصله آن زلف خرم از تو من  
 حرف النون  
 موی بزم زان کار و دو جهان بزم  
 موی بزم زان کار و دو جهان بزم  
 بر کن پرده ز روی و نور آتش من  
 شعله بر خیزن سستی بی آدم من  
 نماند زنده و جهانی سبب خند و بزم  
 خنده بر محبزه عین بن مر بزم  
 آدمی را سبب که دان که از تو من  
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
 مطرب بزم من خواسی اگر چو دل من  
 ناله ز بر مراد کن بزم بزم  
 ترک منی کن منی در کش و سر منی کن  
 حرم دست ز تو بای ملک بزم







جلوه حسن روی خویش از بزم سر لطافت  
هم برای غیر خود هم برای جوی  
بر سر کوی خود که ز فضل دوستی  
بر سر خیل گشته گشته برای جوی  
نام شبی بر طلعت خورشید  
و صف هادی کوثر دهای جوی  
تو ملک الملک جان بند فضیلت  
و خردنگان بجز آن لطف برای جوی  
نارسته شوم باده خورم مست شوم  
چون مست شوم بخت شوم مست  
و نگاه از این بستی هستی  
یکباره ز پای مستم و دست  
من مستم و دین من مستی  
چون با جمال تو کنم مست شوم  
پایست تو هم عمری با پای تو  
بچند از آن پیش کو پای تو  
هم که بر خاک زمین پای تو  
خسته چه چو نوکر و شفیق کرد  
در آبروی تو شفیق پرست شوم  
شربت به کس ارجان به از ناله  
خود زنده از این دوک شربت  
هم مردم بگردند تو را من  
و طرف نظر داشت ترا من  
در حسن رخ فیهیبت چه را که  
مستی نسبت به اندر من  
عاشقان سرخشان شمعان  
از آن تا بگردانند ترا من

ایم از چمن باغ کج آن لاله گل  
رخ بکجا به زلفت ترا من  
عجب نیست که من از تو خود بجزم  
که خودم بختی از من  
زلف و حسن و رخسار بجز آن  
که بی چون بجز آن ترا من  
کفتم به دست و در بستم از تو  
که بد بختی از من ترا من  
گفت ترا به دست بستم  
هر که خوش بختی از من ترا من  
شرف نصیب جفا بران و نام آرد  
چشم و آواز هم بشنودم ترا من  
حاصل این همه در دست پای  
فردا زدی را بدست بستم ترا من  
- بر سر آن بختی که بستم  
بر سر آن بختی که بستم ترا من  
سایه فضل می و در مستم ترا من  
بسیست به کون با تو جام آرد  
بیش از خود تو بگویند و بیا در  
باده یا معده است باده که ام آرد  
علازم که گوشتین بر پشت  
نیت چون طفت کشت ترا من  
- کردنی را بطلعت یک کون ترا من  
که ای از آن در چشم جام آرد  
ز سار دل بسبب بر مهر جفا  
کایان عدوی و شفیق ترا من  
کسی چون کند شش بر روی جفا  
بردم کیم گشت بیدار ترا من  
دست را بکمی بر آید بزم ترا من  
چون که بزم بزم ترا من







کریمستان است سرودی بکین / وزاده کنی جان بر ستمستان  
 شکر چه بعشرت پای فرست که از او / روزی که کنی از غم و دوست بستان  
 دکان نایب که نایب بر زبان آمده / در سخن آرد و دور زمان آمده  
 میوه دارم که بخت است چو میوه خور / لب که شیرین سخن و چرب زبان آمده  
 نوزد خطه تو همسایه آغوش / چون بی سید دل پر جو ان آمده  
 اگر که این خلک ایام فردا شده / و نه که این چنین ای سپهر جان آمده  
 از برای تو که در قفس سینه / تو که خورشید و از این جان آمده  
 با چنین رنگه ای که از او / شب که که بدین سینه و کمان آمده  
 تار و پود زود زلف می نری / بخرانی تو که ای سحر و روان آمده  
 متاعی که بجز سبزه ای گلشن / چو باری تو که در فضل خزان آمده  
 سوسن سوسن در دوزخ که شد پری / که چنین مستی و از در مغان آمده  
 تو که هستی انگوچه عطر / کاین چنین باغی شکفتن آمده  
 یا که در غم سیدی و هلالی از دست / زانکه اندر شب سحر صفای آمده  
 یا که در غم از در دست و لغو / که چنین به شرف و شوکت آمده  
 یا که در غم که کاین ایام / زین بخت چه و سیم کاین آمده

حرف ای / زان پیشه که شود و در غم سیدی  
 باشد که از غم و در سیم سب / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 عشق شریف و عشق زلف / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 چشم ز نور چشم و جو و غم / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 در سیم سب و غم سب / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 چند که در سیم سب / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 زنده بود و زنده بود / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 خدایه پیش تو که در کمال / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 وصف ملک غم نام بری / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 شویده و از غم سب / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 سبزه که در ان نایب / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 بجز این سبزه که در / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 من در چاه مستی و غم / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 و در غم سبزه و غم / و از غم سیدی و از غم سیدی  
 که بیدار و سبزه / و از غم سیدی و از غم سیدی



لذت آفتاب انشا الله  
 زلف لعل زده سحر محو  
 کشت عشق تو در کبریا  
 زهر آتش که در عشق زده  
 ملک معنی را کرد و سحر  
 در اندیشه می پرستی  
 بانگره جستی  
 آتش که در دلبسته  
 آتش که در آتشگاه  
 دلت را در آتشگاه  
 بر جانم از رخ تو سپهر  
 بر خاستی و بزم نشانی  
 که میزده چشمت  
 و اگر نگردد تو رخ نمودی  
 در میان سر و قامت دوست  
 که گرفتار نبوده است بکافه  
 شورشیر بن نقد که در کوه  
 اندرون خمار که عشق است  
 عشق بنور دیده و دل  
 دو سپهر جان حسی از خزان  
 جهان تو خفاه و قوت  
 چند آنکه بخواهی بستی  
 تو در دلم می نشینی  
 هر دست بستی در کس  
 بستی و خود را بستانستی  
 این همه فکر نمی کنی  
 بستی و در دلم نشینی  
 زبانه بستی چون کس  
 و اگر نگردد تو رخ نمودی  
 شورشیر بر آستی که نمی

بزم اگر رخا پرستی است  
 گویا بر سپه صلی دلی بر سر چکی  
 از تو هم بهم به کست هم امید نمی  
 از تو ای طرفه خزان این بهر به  
 هر چه سپه را دلی باز به نظر دلی  
 هیچ چشم تو ستم کند او مسافری  
 شادی چون تو را آفاق ندیدیم  
 مات چون نقش بر آینه بر چرخ تو  
 اتفاق رخ و زلفش بی آرایش  
 دل ز دست ستم آرد و تا تو بستی  
 زده روز نیست زنگان جهان  
 که چه شود به شدی عاشق و بستی  
 روی خانی و دل از من شوره دلی  
 حسن که نیکو چون دیده شود دلی  
 حافظ حق برین روی بر تو بستی  
 هرگز زده نبوده است  
 خواج و زلف و کوه که در معشوق  
 که کی زخم جو موی دلی سخت چسبی  
 در سنا بشری حیف بود خوشی  
 مونس جان پریش و این بستی  
 هیچ بی با تو به ششم زده چسبی  
 زبیر بر صورت و معنی زده چسبی  
 چون چرخ خداوندی مثال فرستی  
 خود بود چنگ و آتش روی تو  
 جان ز چنگ آتش بود و بستی  
 که تا شمشیر زده آتش خنک  
 که نگردد آرزوی نام و زده چسبی  
 تو چه شوی که دل از تو هم سپه دلی  
 تو برین حسن دل زده و دلی  
 طاقت جمیع برین موی پرستی



آنکه در آستان زود و صد شود بودان / نوبت روی خوش اخوی سپید کردی  
 با چنین لعل لبان بر رخ گل سوزی / که سنجیدی تو دل ز غنچه بد کردی  
 و کز از چهره تابان تو در دهشت دل من / جنت تابی که بر من گسری آید کردی  
 تو که خود فاش توانی دل یک شهر بودی / دل شوره در رو نیست که از درد کردی  
 ای بهر حال جان دل خسته توانی / روی که گشتش چاره انداخته کردی  
 که در گشتم در حکم خود چه تفاوت / که سینه مور آید هم آسوده کردی  
 در روی که مرگت باقی بخت تو منی / گوی که مرا از دل سبزه کردی  
 با شبنم و صدف نشا سیرت بهای / کاکو خن شب و شایه کردی  
 شکسته دل دارم چون طره خندان / جویان مرا زین دل شکسته کردی  
 نگذاشت حق صحبت من هم عهد / بر ستن این رشته بگشته کردی  
 تو می زبان مدعی و چهره خوشی / بسکه بحقیقت شده پیوسته کردی  
 شوره بد بخوبی که بر این غم نرسد / کما حال دل بسته و نارسه کردی  
 بگوشت که تو در دلش خلق ندانند / داشت که در دل نرسه کردی

نور جای سبحان آری در پست کردی / در دل و دیده مکان آری دید کردی  
 که در غلبد بر منی و در پست کردی / ماه بر سر و روان آری دید کردی  
 ماه و خورشید و فلک نصیب کردی / حکم بر جسد روان آری دید کردی  
 شکری سوی کس نه نخواست این طرد کردی / فرقت را بخوان آری دید کردی  
 کرده اجتم بر روی قرین غمزه جادوی / طرفه بری بجان آری دید کردی  
 روی زیاده و صد پرده نهادی بکن / بد و صد پرده نهادی آری دید کردی  
 داشت هیچ تر پدید است و لی گفتم / غصه نولود به این آری دید کردی  
 از بیات از روی نیست جان یک بر / زو حدش سبحان آری دید کردی  
 بختی چشم نه زود و پر شده چشم / چشم برشت و جان آری دید کردی  
 بویاب سرگوشی <sup>صفت</sup> / بزرگم ناله چرخ بر غنی بویاب  
 یاد آید که در دم ز جانی است / یاد است که غریب غریب و طغی  
 دانه اندوه کهن زاده و زید / شرح تو خواسته قتی نرسد کنه  
 با سنی نسیم سکن کیوست / یا بر روی به پیامت غمزه سینه  
 بیکس جان نکرده بر غنی زلف / مگر آشفته دل شیوه خاطر چمن  
 یا که چون نرسد به آن شیفکی بخونی / یا چه فراموشان اندکی کو سینه







- پای مرغ فل من که چه حکم است  
 رسته دامن ملازمت عیبایی  
 گفتش بویست از لعل لب خاتم  
 خواش بویست و او که زلف لعلی  
 - جیم بر باد صباست فرخ پر گشود  
 خود سپردن دل داشت بوی  
 که نه امروزش این که نه کوی  
 خود یعنی نایب منی و خطای  
 مرک آن نیست که در بی جنان  
 مرک "انی چه بود حبیبایی  
 - گفت آن نیست که شکوه است  
 خیر بر ساخت خضر زده موئی  
 کم عم کرد بیاسای لبی رب جام  
 نمی ارگاش ایام بیاسایی  
 نیست زاده بیسای جهان  
 چه بود زده روشنی دل انانی  
 - گفت این عیش ترا بود که کیمی  
 در لذات مرا چشم تاشایی  
 من که چون باز و چشم زده کم  
 نیست بر جو کس چشم تاشایی  
 خود بهی عیش مرا که کون خطایی  
 این از نقش شد از نو بر خطایی  
 - بداد لب می زده فخر نشیر کام  
 و الی کثر جسم حسود الای  
 آنکه از دهسه تیغ ننگ او  
 حق شود که مبه باشد الای  
 تو خواجه که در کار اهدام خویش کنی  
 هر مالک کنی نام خویش کنی  
 - که سکنه رود ای شرف تو  
 چو خضر آب تبارا یکم خویش کنی

بر آویز ز کوهانی ذلیل خود سازی  
 هر آن لذت که منی عدام خویش کنی  
 و بسج تر ز منی را کنی و مشک خویش  
 بلند تر مشک را مقام خویش کنی  
 - اگر ظاهر ام ایوان حسن کو را  
 فرو داری و مهندوی نام خویش کنی  
 نام روی زمین را اگر بچیک کنی  
 بنمید عمل نامت م خویش کنی  
 بغیر بحر خزی چون ننگ چو نیک  
 مسد از کوه کوهان را نام خویش کنی  
 - غنیمت بار خرو و جو خود سازی  
 صحیفه بار آور خود نام خویش کنی  
 اگر کمان بری این جلد اگر آن تواند  
 کمان بر که اجل و نور نام خویش کنی  
 چه شود اگر بیاست مستدی بر داری  
 و ز تن ستان و کمان با بخی بر داری  
 بیاد است قدی که کند ای که از آن  
 که با سپال پای مشک بر داری  
 آیت خوشدلی در حزن آنست  
 از سپید او خطه آن رفی بر داری  
 - کار آمد در نغمه مشک ده چه خطاست  
 که جو دست بگذاری عدی بر داری  
 حایا بنجو و سپید که ترا چو میل  
 کند از نه که با جو داری بر داری  
 رنج مسجد مرا طالب جمع اری  
 از دلی کوش که با عالمی بر داری  
 که کشد دست زنی ناله در عشق  
 تو که فریاد باندگ سخی بر داری  
 - لی سر و پای ترا نشاند چو بی کرد  
 دست از خطه هر چه چو بر داری



معنی صبح شود در پشت اگر چه در  
 برنج از حبه در پیشانی بر آید  
 خط می شبست آن دم که چو غنچه  
 سخن تو جبهه گشت زبردتی بر آید  
 سر حق ایدل شود زنده ز جویشت  
 تو کی ای کوزه تو گشت ز کلبه آید  
 مراد رسد داری یا نداری <sup>در صفت</sup>  
 سر پیوند داری یا نداری  
 ز نالی بخران آتش که غشقت  
 بجان نکند داری یا نداری  
 بخت دوستی که ز ما شود است  
 دل سو کند داری یا نداری  
 تو نیز آن سه که با عشاق کاهی  
 تبار دارند و لایب یازد کاهی  
 بخت این هر نزال عید بگذرد  
 شکیب ز قند داری یا نداری  
 تو خود دار آینه بشنود از من  
 که کس مانند داری یا نداری  
 مراد ای نور چشم اندر ز غرضی است  
 تو کوشش بند داری یا نداری  
 بعد خویش بخت کن علی حال  
 امید از حبه داری یا نداری  
 تو ای دل کن دل که نه که جز دوست  
 بیا بد کند داری یا نداری  
 تو را شورش بیا بخواهد و کز بسج  
 کز رخ خرسند داری یا نداری  
 مراد تو نفس شبست دار روی بر آید <sup>در صفت</sup>  
 رفیق بران و مای حریف مجده بگفتی  
 بیج جاده طرد است که در جانی  
 بیج سر غدا این عجب که در بر بگفتی

هر که بگرید و یار در دم در خم  
 زور خیال چشمی تو در پیش من  
 بنویسد در کبریا نوی کندم  
 منتهم بر کس چشم تو ای سبار غم  
 خط خویش نظر کن کباب بدوی من  
 اگر بزم تماشای سبزه و دل جانی  
 چه خوب از دل من استی ای درخت  
 امید که گل من هم پیرانه وفات بدانی  
 بنویسد با صبا ای بریده حضرت جانک  
 تو ای که محرم عاشقان شیشه رانی  
 کز ساخت ری میری که غمناکی  
 مگر بگریوی دی سوده که غایب لای  
 مگر بسج از دور تو سوزد که در میان  
 چه محسوس ای دل جانان دل که آید من  
 سبزی باغی ای نفیسه شرف دانی  
 که خود تو نیز در دور شکسته سبزی  
 حیرت نشود از وق فضل شرف عشق  
 مگر که لوح دل نقش عزیز است شرف  
 قیل عشق بگو خوشنمایی و دوستی خود  
 چه خوشنمایت از این برتر اگر شرف دانی  
 غزل ز لفظ تو شود زان بخت  
 که در ح حزد عادل ملک مظهر گوئی  
 شاعر طغیانی در بر خط تو با و  
 مراد حبه چه کجای حکام چه بگوئی  
 بی زردم اگر دل بر بچید و کوی <sup>در صفت</sup>  
 تو ای حبه دل میری ز دست بی  
 بی کمال معتد که با من ده چنین  
 حصان ملک از شالی تریب  
 تو خود در این بر حال با عشاقی  
 اگر در این بر من خوشتر بگری



چو شایخ کور اگر بخواهد بی زان  
کمره باشی و باشی سست می نری  
ببین که بسوخته در رخ تویند  
که چون قشبنده می برزم تو چو بکی  
صدایت خضر فداست با یک لک  
نورین فضا محو کایت زهر کی بوی  
رموز عسر خضر دل بجز روی تو  
بیم نظره که طلی که در صحنه قری  
نصیب که بسی است گوی زنده در  
که کج می نری تا که رخ می نری  
کلم من تو قبول ای حکیم زین و کلام  
ساعی نری با نصیب نه دای  
مکن پستی عیب کس که عیب را  
کمال نفس نند آن آفتاب بی پر  
نماید که در برب خویشین بوی  
درین کس و غیره که پراده بی  
چه خوش محو این شعله توان  
که حافظ سخن حافظ و نظم  
چو هم سبزه که نمودم چو سحر  
در این سپس من بستی و وضع  
صبر خواجده صابر صبر و صبر  
که در یک کرده سنه و صبر  
تو بفری شوره و بی سار و بی  
که به هر کس من بیکو بی بیک  
ده که از فرسته فرود آمد  
سعد الرحمن العجمی  
رو صفا پس چو فرود من بیکو  
کش بر کوه سبزه بیکو  
وید و بیع نهستان که بود نه سبزه  
حافظ این کوزه سبزه بیکو

جای آینه بی اندر هر کس من بیکو  
جای آینه بی اندر هر کس من بیکو  
عدال کنون بکاست و کالی سبزه  
عدال کنون بکاست و کالی سبزه  
فارس این کوزه عین سبزه  
فارس این کوزه عین سبزه  
این سبزه که هر صفت بر بیکو  
این سبزه که هر صفت بر بیکو  
روزی را نیست نهی حضرت غزوه  
روزی را نیست نهی حضرت غزوه  
آسمان خواست که بر نفس سبزه  
آسمان خواست که بر نفس سبزه  
دید زوری زین صبر بر آینه  
دید زوری زین صبر بر آینه  
هر کار وی کس عین می اندر  
هر کار وی کس عین می اندر  
بیخ او طرز نسکی است که  
بیخ او طرز نسکی است که  
من آسمان صبر دیدم که در آینه  
من آسمان صبر دیدم که در آینه  
ای پیش تو من سوره بیکو  
ای پیش تو من سوره بیکو  
ای خرم فام تو بیکو  
ای خرم فام تو بیکو  
فخر انبای ملک و سرار بیکو  
فخر انبای ملک و سرار بیکو  
ز اول دولت فاعبار زنی بیکو  
ز اول دولت فاعبار زنی بیکو  
حالی از فرمان فرمای بیکو  
حالی از فرمان فرمای بیکو







حصه بخون نکرز بر شمشاد  
 چون برادرش سسری پرچم را  
 شایخ بقیه کرد در بستان نوحی  
 چون ماه من دو طسته بودم را  
 بدو صبا بغین روان بخشی  
 معجز نمود سبب مرم را  
 موسی بر کشید بر دانه دار  
 آنکست زید و زمره هم را  
 فرصت شمار وقت عززاید است  
 فی پیش در صسم شوقی کم را  
 کویم چو نظمهای پای من  
 روزه تو نسبت بر طر جماد را  
 و رفت ذات تو آید ز من بزم  
 این نظم تو مقص ملک را  
 زهد کزین چکار رسد شک  
 در سعدی و پستاد سم را  
 دسترس شد علی بن ابی بسم  
 آن مخمور صمد در معجم را  
 نماند ز شش جان مجر دمن  
 پید تو شش روح مجسم را  
 خود را کم از صفا نکر در پیش  
 چو دیش که از شمشیر بزم را  
 از دای چون فی تعلک بر شد  
 سپهره یار یار بسم را  
 ای برخ نواده عالم باز  
 وی از تو خسته دوده آمدم را  
 چون بحر هست تو شود متواج  
 فاکون ایچ بخت و حاتم را  
 چون گفت بخشش تو شود و خانی  
 دنیا در ایچ قیمت و دهم را

فنی که هست ملک تو ملک  
 هرگز نبوده نادرک مرم را  
 اعدا آرد از دشمن بخت  
 بویا که کوسیس خانه ایچ را  
 مستعد و نوحی کنی آسب  
 شکست جنگ در پرمینم را  
 ایچ که ناصر سبب چو نور بخت  
 سلطان مظفر آن شه عالم را  
 شایسته که بر شمت وی آید  
 سخت قباد ملک حسام را  
 شوریده بی طبع برود حسد  
 این شکست جامهای معتمد را  
 بیکین مین چکاند و شمشاد ایچ  
 شایسته ام عطیه خاتم را  
 بر سوارده نادر اهل زمین کنی  
 عیش و طرب نماید باقم را  
 بخش مخالفان تو طم باو  
 عیش و طرب بود لطف بهم را  
 طالع کند بنام تو سبکت را  
 ایزد احمد حکام تو عالم را  
 در شایسته شایسته در مظفر الدین و شایسته شعری بزم را  
 که عرض نبوده رساند شمشاد  
 ملک مظفر دین خرم جهان خرم را  
 کوای محبیط عطای که برین آفرید  
 نماند آب رسته و جلد آفرید را  
 در نماند تعب و زحم غمیزی  
 بنی حشم طایف سیاه کیمور را  
 صیقل را توئی و سلطنت تو دیک  
 خاک که کرک غم را و بار بزم را



چو چشم خوام بسیند بندگی کیوان  
بیام فقره بسیند چاکه بندد  
یکی بر سه شاه که چون گذشت  
ضلع ملک خست و به ستمگو  
سجاک پای تو که خضم بی تیر و کر  
نماند آب سخنانی بسیم نو  
کنون کند بد و صد چشم که خطه ملک  
که خست دل زدی خنده باغ نو  
بخت پاک تو آن خدای یکتای  
که بی خطاب بسیم خست  
که در ابلت شمر ازاد مسیر کبریا  
سبب بود بر آن خست و بیابا  
شعاع سلطه زافا رسد کجای  
که در مدب جان رسیده  
بیج کلخ مسدوم الحق برین  
بود و بیج ملک را و بیج افورا  
کجاست اکنون مفسد برین شفره  
که تا بسیند این خلق و خلق نو  
برای لکس شیرازی که ابدان  
خیزان شاه اخلاق خیرین  
در این چاکه شیرین بیا آورد  
حدیث سعدی و آن شعر نو  
شعاع حسن تو از اماند و بیگست  
چاکه مغرور و بی طمع جاد  
هماره تا که جهان رویش از خورشید  
شعاع ز تو روشن گشاد  
نموده است الا بر سیمین  
که در راسی میوای خیرین  
می خورم مسدوم به کمر برین غار  
عبود زلف سید را برین افورا

جوی مژگن چاکه نایک  
طالک  
نمایار ابدت از زین نور و نور  
چو آن مادر که بر گنج زنده چهره  
چاکه زلف که نماند زنده بر گشت  
زنی اندر ملک طره است شاد  
نماند خانه اگر طبلک عبره  
گشت چون طره که در چهره آن چاکه  
عبود سبیلک و لاله اک و غیره  
خسته سوزانی سرد است و خست  
کن تماشای برین بازی نو  
که کند از طبعم برین نو  
پاکش که در و سپان چرخ  
همه جمیع آمده در محضر سبیلک  
چهره لاله در خست سبیلک  
بجو سبیلک از نشانی نو  
یا سمن که در و خست سبیلک  
کرده از بر شیم اسفند بر موج  
بیج خجوت که بید ترسد کوئی  
که کند لغوی میل خوش خجوت  
جوی جوان غم شدم با چرخ جوی  
زیم سبیلک و برین سماع  
کشم سبیلک و کر که آن خجوت  
تا که ایم مله ز سبیلک با یاد  
نو کر سبیلک و آن خجوت  
خجوت از برین سبیلک  
وکت از برین سبیلک  
خجوت از برین سبیلک  
خجوت از برین سبیلک















در در سال خوانان با سبانی بزرگ و  
 دل سبانی را از طبل طبل که کرد  
 بنویان را از یک مصلحت آنرا  
 باز شود دیده نعل ملک انداخت  
 فارس کان بر روی چو درخ بود  
 همچو جام با چه چسبیده ای تمام او  
 حال دی را حال جوان جمع شده است  
 و حق چشمت بسبب از طهر کردن  
 که نظام اسلحه بر روی شد گمان  
 اگر بر این بخواهد بر ملک نشاند  
 خورده برنگاه که کوه انشا ملک تو  
 من را بر این فریم استم تو فریم کردار  
 در ده مهر تو چون از طبع طوفان نیست  
 تا سببی میان و دی که بغیر نماند  
 در استر و در خانه منزه بر سن ارفع اندک  
 که بر طرز نشانی چو بپای کرد  
 بیکه با دانش از شب و بچه طوفانی کرد  
 تا سبکی که مقام از سر و سبانی کرد  
 شاخ امیدش بر کمال آمانی کرد  
 راه جرات به بهشت راجه گمانی کرد  
 از طراوت کوزه بافت تازی کرد  
 کو چو لطف شادمانی یک بر شانی کرد  
 چنین ستارش شکوه تاج سلطان کرد  
 بر نظام اسلحه بر تاج خاکی کرد  
 کاه چشم زار بر دود یاد افشانی کرد  
 خورده بر نقش و نگار نهایی کرد  
 لا مسموم چون من بخود نتوانی کرد  
 تا سبب از سبب طریقی سبانی کرد  
 ساید عدالت کردی جز خدای کرد  
 در استر و در خانه منزه بر سن ارفع اندک

هر آنچه راه از نسیب زار کرد  
 تو ام ملک تبار سید کردار کرد  
 بی چه ملک تبار حق بود با مرد  
 تو اندک که حصار سبب کرد  
 اگر سبب غریزی چارغ الدوله  
 گرفت ز دود عاویز تغیر خوا کرد  
 تو ام ملک تبار جان چار تر خست  
 که در برابر چار از آن دو چار کرد  
 سبب حایل که بر تن از آن موی  
 که از تافته از ششفر از آن کرد  
 چنان بریده از دامن نمود خورشید  
 که چرخ رحمت از او خط کشید  
 ز کشتن سید دل کشید کفر عظم  
 چنانکه از من از طره کار کرد  
 ز کارگاه به سن آنچه بر نقد و سن  
 اگر چه در داسیر کار با کار کرد  
 و تو ام مر آن آل را از برین  
 بر بر سر شمر کرد و بار کرد  
 زار از طریقه که طهر کرد کرد  
 که هر روز در کوه گنج از آن کرد  
 کنون اگر سبب از آن نود و فل  
 هیچ سبب از ده منه از کرد  
 و در دود است ایران بخیم حشمان  
 از این مجامه سید وی اند کرد  
 لوایب ارفع و در سبب از آن  
 و در دود سبب از آن کرد  
 زلف اسرار آن در سبب از آن  
 بود افضل حسنه آن در سبب از آن کرد  
 در استر و در خانه منزه بر سن ارفع اندک  
 ز دود و رنگ علی گریز کرد



من از دوزخ ازین پیش بودی بمان  
 کفایت که سبب دوزخ بود  
 گفت ملک سخن را چنان تبیین  
 کنون مصدق این پیش رفت و گفت  
 بختیم دل چو پخته کردیم لب را  
 زین نایب فارس که با نعمت و شکر  
 دانه جوان بخت که بر جزاوار  
 از خلق و حبیب است از خیر و نیکو  
 شد تازه ز نوش خلق سلف با چهر  
 بچندند که بر بخت و شکر  
 آن معرودان من از تاب و تاب  
 نامت آن تب جوهر این خورشید  
 جسمی که بدای سیم و صبر و سکون بود  
 سر در چاه عرق و محنت وی بود  
 این صنایع و آثار که بی گشت و باز



آن دلاست شرفش از ملک برادر است  
 این دلاست شرفش از ملک برادر است  
 وارش تاج و کین شاه زمین نادرین  
 که سیاهوشش و خروفش چو کین  
 آنکه چنان بجوشد که ایان سرست  
 آنکه خنجر بکشد از شاقان در است  
 فخر تخت و کلاه و کمر و دست که او  
 ز سبخت و کلاه و دست تاج و کلاه  
 روزم چون سازد جهان بداند بر است  
 تیغ چون بهشت کند خون خفاف بر است  
 و در او مهند چون در زمان قی  
 حکم او نماند چون حکم تصادف است  
 تیغ او روز و غانا و کلاه و کلاه  
 تیغ از در فلک و نادر و منیم ملک است  
 چون کیم و صفت معاینه که از بر است  
 چون هم شرح جلالش که درون است  
 شخص او نماند در خفی است که درون است  
 شعله ایست که جوهر آمد که درون است  
 گفت او طرفه سماجی است که برین است  
 این چه جن است که در در بهر جن است  
 وین چه جن است که در در بهر جن است  
 عو کس است که کینه شد بهر بهر جن است  
 بانگ طبل است که بر نواز بهر بهر جن است  
 نقل و جام و کل و می حیده بهر بهر جن است  
 حیک و نای و دف و می ساز بهر بهر جن است  
 کرده نقاشی بسوی آینه و آتش  
 که زمره دایره نایره شعله و آتش  
 دیدی آن آینه چرخ ملک و آینه  
 که زمره دایره نایره حیده ملک و آینه

چون که مر به خیم بود آن نازک  
 که در او صورت اجرام ملک بر است  
 چنان کند خنجر و شمشیر و کلاه  
 ز دهل خاک بر نواز بهر بهر جن است  
 و در کز نشیدیم که آتش خنجر  
 و در مرغان هوا چه و آتش خنجر  
 آنشین نای هر سوی نظر کن که باورج  
 سخت میخورد و می پرازد بیلی است  
 کوئی آن تر که خنجر و نای برادر  
 ز دوا آب است که عقد و آتش خنجر  
 مو ملک آتش از کبر که برادر  
 از چه هر سوی چمن میداد آتش خنجر  
 کوزه را دیدی سوار که در آتش  
 کوزه را چمن که نیش آتش و آتش خنجر  
 عو کس آتش سکون نشد آتش خنجر  
 آتشین عو کس که بر نواز بهر بهر جن است  
 سردا گرفت میر که در نواز  
 باری این سپهر و بینید که در نواز  
 هر دم از طرف بر می کرم شبنم  
 در ستای که بر نواز کل و کلاه  
 آتش آتش و ز غا پنداری و نای  
 با سمن در که در دهل آتش خنجر  
 با سیاهوش که در نواز حیل و آتش  
 و در کسش می بر سر آتش که در است  
 و در کسش می بر سر آتش که در است  
 ز که بر کیش خنجر است که بر نواز  
 ز که بر کیش خنجر است که بر نواز  
 بر نواز که در نواز نایم جهان  
 از محاق آری مناسب نایم جهان  
 مدعی گفت که شوره و خنجر و نای  
 چون که این بر نشید که در نواز







کوزه من که باده معنی کرد      تا بسیند که مرادیده معنی کرد  
 تا که از صبح و سادر بحر عالم نام      تا که از شام و سحر و بحر کفنی نام  
 شب مولود ملک در پیمانی چون      که ازین شب شب شرید و مارا شوم  
 در انکار کشتار بیا و بری و احدی از فرای      حسود خواست که گاه ولی خدای شود  
 بلی اگر چه روی زمین نرود حقش      همان غایت خورشید بر تو نیست  
 الا که چون تو بدانش ترا داورم      دل نه بحر سخاو گفت تو ابر عطاست  
 حسود گفت که شور و چه کشت ترا      اگر چه این سخن را از سبب غایت خطاست  
 ولیک نه سبب جز از است کی بود      که شرفا نفس من در مدایج تو است  
 قسم نابر شیرین لبان که حرفش      قسم قاصد و لداگان که با است  
 بوی دوست که شوریده و سبب چشم      بروی بد که زخده و سبب چشم است  
 بسکندل تب من آن کفار سین      که ماه سر و خراست و روانه گفت  
 طاق بروی خوابی که همچو مجرای      بنا گیر می جان که چون شب بیدار  
 که این کلام در غمت و سخن غلط است      که این حدیث محضت و این سخن است  
 اگر چه معنی معنون در شب مشهور      که بخت خلق و لیل و صديق نبد و گدا  
 ولی هم گنجی مرزده است معنویت      کجا شمشیر نبد و است و عود کا شد

زیر مجلس خرم جای ده که کید پر      زیر ظل تو باشد زیر ظل پست  
 ز میخانه سر و پیر مهر باشد کرم      بهر زنده او و سبب داده و مرست  
 هزاره تا بحین که نصف کد کس      جو عقیقه با و عقیقه است جای غرت است  
 در تنیت ناف دی عفاف نصرالدوله فرید  
 کونک جو شوی و با یک شای دی چرا      باید که بعشرت نشست و ساق چرا  
 بای شمع گل کسا قبا که رفت گل است      زیر عیش و اسطر که گاه نو است  
 اگر چه فضل خزانست بوسم کرم      زنی حشر آن که باز دهد بهار فرخ  
 چمن روی سحر ملک ناز عشق است      هو از باد مسلمانم خبر است  
 فضای این که بسین جانم از دین      بر از زنده نمر و غفلت نیست  
 زلف غالیه موی سبای است کون      که خاک غالیه کونست و با و غالیه است  
 معی که در پیش بر راه چرخ خد نکا      بلی که شش بر سر و باغ فاند است  
 اگر چه سوسن با صد زبان جن جنش      ولی بسوی وی اگر کوشش آن دی گدا  
 که ما کرده بر جبین ناز و خد جویم      صفای صورتش از مصور است  
 اگر چه تو هست و اندی بکرت سر      که بایه چمن دولت چمن سر است  
 معاشرا ن صبا را مستر فی کمال      سبک کان ملک است و اسفادی کبر است



در این سراپا همان مری دیگر است که چرخ در حق کی نیست و در هر نوبت  
 برین سپرد و درین بوی بوی خند که سر بر تو ام است و سر بر تو است  
 ستوده میراجل حضرت تو ام ملک که از او امر شیراز در تو ام است  
 و لش برانش پس درین نوبت که نفس جیش پس از نوبت از نوبت  
 جهان بر جان شد بهیشت بر جان - که با حصان است و است بهت و است  
 از این جیش خودی ملک با در کفن هر کجا که می رنک بوی تو به است  
 بر نفس است بر آورده که به به که بخت بر سر که بر سر که بر سر  
 سحر عقده در نهاده بر گفت نثار جو کند کن بر بسم و دی ناست  
 زوی خجسته جوای تو نازده و اما دی که نیست و این که خدا می تواند  
 من از چه از بی نیست که آمده ام بهر بکار طرب بود و ام خدای است  
 بسببده خانه خود در حق خلق می گویم که در حق عام تا چون عارفان ناست  
 حکم اگر از انساب ناست بهت که از حکم در حق شاییش که گاه در حق است  
 همیشه تا چون که نند که در کس چه در و در قدرت قیادی ناست  
 در مطایبه و پیش بر جی از چهار کس که در تو ام ملک است  
 در فضای کین جهان در عدل تو ناست این در عدل حرمه ایران و در عدل جهان

فارسی چند ان یافت نیست که بگویند بر از و بر خط جان خود بر جان گفت  
 یک چندی پیش از این از این طبع است آن ناحیه است اظم لب و جان  
 ظلم و عدوان بر سر شد خدا که در کس بهی هم کاوه نازده را نده ان گفت  
 شوی بدی گفت از بهم رضا جان کنی استی بانی و جی کافان را نده ان گفت  
 جان اهل سبب که در تو ناست شریک اهل حرمه ملک نده ان گفت  
 من در دم خر پس چون در دم هر که آن زمان هم که کو بی حکم و انسان  
 بوالعجب که کرد به نهای این دیو بر هر دو سر بر ده ان گفت که ان گفت  
 بر دانه شریک حیل خان اظم ان گفت اگر جو در شش خلق را در عده ان گفت  
 ملک و شکام انش بر عمار در کشت دست او در خان حکمت لغو از ان گفت  
 آن حکیم شوخ زین العالمین بهر نده او خود را خوب از دو فیض ان گفت  
 شک شد از کسب کو بی نصای که در کس از بی غارت جو جبار کو بر کران گفت  
 ناتوانه ساری کو ناست اهل عرب استیغاث و است از شش و ان گفت  
 بی توان از نوبتی که جو ناست از نوبت که نفس از خاسته ر بود و جان و ان گفت  
 کشته شد از او خان ناست شد حاجی و کل نشسته ناست از کحل حسیه ناست ان گفت  
 کاش در دم عسکر و کو بی بعد ان کاش که بی کی فلان از ان جهان گفت







خیمه بر سر فراشت ببط رحمت  
خیل حبه خط را نه خدا مان شد  
مسند او تا بجای باش خورشید  
در کو لب تا بحر که در بران شد  
ای بفرودشان و شوکت از همگان  
زین همگان کیست که درین فرودان شد  
جود تو هر که که در همگان نظر نه خست  
حکم تو هر حشر که در زمانه روان شد  
زمره اسرار اجاب تو طیار  
حاصل از رزاق را گفت طیار شد  
غیت شهنشاه سیر و سیر  
آنچه غیر از یکک و سبب شد  
ایز و متعال خواست تا شود  
ایز و متعال هر آنچه خواست شد  
ای که ترا حشر جاود از کافان  
مین بردان رسد که حشر شد  
ترسم که بار اگر غصه بگذرد  
صحت تو که مرا و سید جان شد  
بنده شورید و ابر سبب چونان  
عیش همه طیش و سر و جو زبان شد  
مدحت و دان ری بخت پیان  
مادح و دنان بیا در پیان شد  
چربی و شیرینش چاشنی  
زاق هر شیرین میان حشر شد  
بی تو که در می غریب شبنم  
با تو چگونه که حال سبب شد  
حالت بخون حشر حشر  
خاطر صحن سبب حشر شد  
که چه بختد از مایه بایه مذید است  
طبع روز نیم که در آب روان شد

لیک بنام تو این چکار شیرین  
رنگ سخن پروران سخن بیان شد  
نظم معنی بحر که کشت برین طرز  
نظم نمستان رسیده ماه خزان شد  
فرق این حشر و هر کس نباید  
آنکس را که چون تو معنی دان شد  
تا که کسی بخواند بجز بر کوبید  
هر دم از جود و سبب نام نشان شد  
با نشان حشر جود همه  
نام تو که باعث نظام حشر شد  
مردمان و پستان می و دشمنان  
نظم سلطنت است که در کس حشر  
ماه آذر ابدل که در زمانه  
مردمین مرد با بجای هر کان آرد شد  
مردمانی که در هر یکس می سبب  
مردمانی که در نشان و نشان آرد شد  
چهره حشر ای کل احبوه نو دادند  
مسلان را و معنی ساد و معنی آرد شد  
تا که در زمانه کل نفس را از اجاب  
ابر در طرف کشتن بیان آرد شد  
در کمال شایع هر کس در نفس  
سر خط آردی از باختر آن آرد شد  
با واد جان نشاند و در آرد شد  
آنها از حق که ورت برده جان آرد شد  
که هر کس در کس می کنی با و می  
کافر از کس بر زمین از آسمان آرد شد  
باغبان هر ریش کوئی از باغبان  
ز حشر را از نام کرده و کشت آرد شد  
ارغوان و دیان بوی ارغوان  
ارغوانی می بجای ارغوان آرد شد





لحن موسیقار و متعارف صلصل شده  
نفس بر لب زلف حق حقیقتان آورده  
متغیر جان از بوی مولی و لولیان شده  
کونی این تخت جوی و لبان آورده  
ماهره یان غنیمت با سحر چو غنیمت  
مستند از رسای سرود و ان آورده  
ریخته در جام جوی شراب غلی  
آب و آتش ای کجا تو ان آورده  
شده خون بر زبر ابوی کج کرده  
از یک کسیر با سحر و کمان آورده  
از سحر باز آمد از یک سحر و ابی  
تا چو از کسیر حریفان آورده  
جوی کوثر سحر و طوبی با جوی  
عذر را از آن جهان در این جهان آورده  
حاکم وادی را بخت و معرفت آورده  
ز بیم سباز از بخور و غرور آورده  
تا جی حسیرو خان خیزد از کسب  
ابو ایسیسم که از ترس از خان آورده  
فایز را مال فرخ در آب کسیر افشاده  
سبح را روی عطار خاکه ان آورده  
نوع و دسان جیس را برده با برده  
بان از آن برده در می زنی نانی آورده  
سوربان باغ را در دست خوش جان  
کین من از پایی و شیرکان آورده  
باغ را سپهر ای با عقد و نوبت آورده  
شاعران انوری کفار فردی سخن  
مدحت بر زبان را بر زبان آورده  
کشف عتق ناصر دولت نظام سلطه  
کز دل و دستش نشانی بر جان آورده

در دما و جی امتداد نظام عالم است  
در میان فطره و تحریر ان آورده  
علی بار خط آورده از کفک  
تا چه خراست از یک در کفک ان آورده  
خزانه در دور و این شای بود چه  
فخر با برده و در شیران آورده  
ای خدا دمی که چراغ جنت مهتران  
سرگزشت بندگی از کران آورده  
سر خط را می تو سباده و سحر  
کس خط را در ای کج ان آورده  
روی جی سبزه ز شیران آورده  
همچو کوان در شمار سبزه ان آورده  
خون ز غنیمت در ان شکست آورده  
هر کجا می ز غنیمت در میان آورده  
قدسیان خیل زاده در ان آورده  
شده بخت از غنیمت در میان آورده  
نام تو شامل بود هر چه در کسب  
صدمه از ان معنی از کسب ان آورده  
در دست اسیران در ان آورده  
کس برای کشف اسیران آورده  
آفریدند از عهد کودکی با عقل  
عقل برت را با بخت جوان آورده  
دشمنان از قدر تو بخت خورده  
در پستان از تعاضد ان آورده  
چو حاسب شده بر کار و کارگاه  
شور شوریه و صبر بر مرع خوان آورده  
حادثه ان کشف من مرع تو کویم  
در حق من کمان بی امتحان آورده  
بخت است تا تو بخت بر من  
یک به عهد ان کین کمان آورده



تا جهان بماند الا حاتم که فی الزمان  
کرتی نظم جهانست در جهان  
در حدت و سادگونی و استوار از صحت ذات ملک است  
که حق ز خادای عالم حفظ شد و نود  
بماند خدای جهان از حیات خلق جهان  
هر آنچه کاست معر خدا بیکان افزود  
بی خوش آمد پیراستن زبان بان  
که بر دست خدای در چرخ شایه گردید  
ملک کمال عبادی ملک جهان بخشد  
خدای عز پاداش بر ملک بخشد  
بی خدای قضا را اگر ان که بر می بند  
و ان حفظ خدا چاره فی باب خیر  
شان این بر ملک چون بماند چه  
که کرک بر سر نهاده چند لغوی بود  
دل ملک را بر خرق دل که کرد  
که هر قاصد است که در دود  
صفای نیست در هفتاد و یک  
کرتی نشد بر خورشید با بکل اندود  
در آن و لا که ز دست باز خورد بکلان  
هم آنکه بر ریش پای در سحر بود  
نور هم برین که بستی دل خلق  
فرستاد بی ثبات از روی سحر بود  
سود و مستمندی آن از آل ایران  
اگر ز مردم الطاف شاه ایران بود  
چه داد عباد که دل بر نیست در هر خون  
چه عباد که سید کون کرد و خرد  
ملک بیکل خفت چه طر تا که گشت  
اجل بنا حق نام چه حصه پاک شود  
تسا در حدت خدایه همان که گشت  
قد و باس مستم خرم گشت در دود

و بی عالم جهان و نشی ایران  
که از شدار و اسقف خرق شد  
کون سر که بیکر از سلامت شد  
ز کجی مرع سرایان رسد بهر دود  
نیامد شاه جهان به دم غزل پاش  
بیاد چشم تان به دم نوح بود  
نور ای صفت از دل غبار غم زد  
که صاف شدی سستی که بود و بود  
بی کرد و حدت کجاست و زمان بر خون  
حدیث خون سیاهش بکون قتل بود  
زبان کان بر زبان ز نشید بیکر نشاد  
بر و کان لغبت از نای دود بود  
بیاد مصل آینه کان در دوی گوی  
که آه و آغ بر بسته می بند بود  
خندید که شش بی و در دمان  
کون سر که بی شست و زار بود  
اجل چه هم که دری چند از حیات است  
که سلامت شد حق هر از بیکر بود  
شعاع سلفه در دشت ملک منصور  
ملک درین نشسته شاد و بکاشود  
چهار دیش شادی شش حبیب گشت  
که که در شش عشرت بکج خشم بود  
برای آنکه زمین که این چکار بود  
سر که مشتری آید بهم چه خرد  
چه به از این چه شود که زنده و متو  
زنده گشتن جوین بر کون شاه بود  
در نایش از طبیعتی و طریقی اصلی  
که از صبح مغر ملک است  
بر آن نصیب که در سلامت شد از دود  
آواز او است بیکر شش و بیکر شش



که اندر آفرینش نعم آن دارد که بید  
 که آن یک اندر نعم کشیدن یک  
 بنال غیر جبر است هر چه اندر شکر حکمت  
 که خطی از چه روشد تیغ و خنجر از چه  
 یکی در شست و یکی در پای جابل یکی دانا  
 یکی را سر که شد صواب یکی را سر که سبک شد  
 از شش آسب که بخش خباید یک  
 چه شایه که در روز آل و انبیا  
 حدود که خوش چندین بیادوی پای  
 که در آن شیر شیر و بر نه از آن گشت  
 در عجب و بخت خود خواهد که یکی بود  
 دم از بار ملک دلی در شایه شد  
 نه هر چو که سرفه و سبیدی و بی معنی بود  
 نه و آن دید و اعمی ماند تا یکت و چو  
 ندر رود به برین کار حال چنان  
 که عشق روی و سپه آفت نام این شد  
 شوی نه با که در آن شیرین شایه شد  
 که در نادر و بهار جمال آرای شیرین شد  
 حب شطرت با ملک راجع اندر راجع  
 که طاعت گشت تا حاجی و حاجی  
 کند هر کس بقدر طاقت که در غیر معنی  
 بکوش بوش و ششم از سر و ش این گشت  
 چون فیض است اندر تابش مهر پرتا  
 از و سخی شبه کون گشت سخی نفس گشت  
 بیکوی درین بارید در آن گشت خارش  
 بیکوی زمین بارید باران باغ مزار گشت  
 هم تو فیضت در راجع غصه که بکوش  
 که خونی آفت گشت خونی ناهوش گشت  
 همه نزل عیون اندر آن گشت  
 یکی بوی عیون یکی معنوی و دیگر بوی عیون

همان بقدر استنداد بدگاه جهان دلی  
 یکی بهرام گور آمد که بهرام چوین شد  
 بهرام آن گور اصلی است نه نام الدین  
 که حافظان استواری گشت وسط آن شد  
 یکی بن شرف در کار و زبان خدیر شد  
 که ای خورشید بر تر فرق ماه و درین شد  
 یکی زبان مردم حکمت غرض بجز حبه گشت  
 که ملک دولت کسری از و بر تری غرض شد  
 یکی خواج نظام الملک در بر خط غرض  
 که گیتی از نظام عدل او در و بر گشت  
 چنان که فرط دانش خواجده شد  
 بفر الملک شرفی جهان غرض شد  
 این شده و در ادب و رخ را غرض  
 که در هر عصر را این است بکوش غرض شد  
 سزا ملک اندر با شستین یک بداد  
 که نام معنی الله و عمار و عیون شد  
 سزا ملک اندر بر معنی الله و فرخ و برین  
 که از آل و برین بود و این از آل و برین شد  
 نهی فرخنده و دستوری حق که دانی  
 که از غرض نظام جهان پاکان غرض شد  
 نی خضر ولی بچون انسان و صابر جم  
 نبات کار ساز ملک و ملک است راجع شد  
 عدوت و بخت گشت این بهر غرض  
 حودت و بخت گشت این بهر غرض شد  
 بهانه گشت و در اندر ح تو گشت  
 که در خواجده را و صاف و ناهوش گشت  
 زخفه غریب بریدم بر روی دشت ام  
 عودس هر کرم که ملک و بخت شد  
 اگر احسان کنی در کار احسان شد  
 که هر چه آن خواجده شد و ناهوش شد



یکی در دفتر پیشین من بنامنداری  
که این دگرگونی در این گشت و اندیشه گشت  
شنا گفتن ترا به عطف کردن ترا  
که بجز در این نا محسبه و طرد و طردی  
دعای دولت فرض است تا از کینه فروری  
و تا ناگفته جریل این کوئی گشت  
باز در این عمرت و ایوای فردین ادا  
الا تا در حجب آن کوئید که گشت  
و پستایش صد اسلم عین الدور و نور

ایران دولت ایران ز تو مسلم شد  
که عین دولت عباد مسدود عظم شد  
چون در کجای حداثت قدم عطار چرخ  
روایت زمره با یک جز مقدم شد  
چون زب زنگار کان مقدم بود  
هم از حجب زنگار کان مقدم شد  
ایضا پیش در این سینه پیاپی گشت  
صلای حو از این بهر سینه نام شد  
نقشای ایران چون طور موسی عمران  
سینه نایب و محب ز نور بر سر شد  
عزمت طبل این طبل خیمه گشت  
غریب کوس درین برکت عظم شد  
زین کینه بدست حی نیز است شده باز  
چون در کسب و تقیض آسمان خیم شد  
یکی حدیث کم بی کوفت و اندازی  
که بر سپردن آن طبع بنده عظم شد  
برین سخن هر کس را یقین بود که ملک  
بنده نسیل شان که در عظم شد  
ولی جو عهد ملک داده عین ملک رسید  
شعار این دو شرفعت یکدیگر خیم شد

سخت بود شرافت و حوض شکفت  
که بر این در حلق امور مدغم شد  
محقق است که پنداشت و نظام دگر  
مدولی که هم ملک و تیغ توام شد  
به در گشت کون خانه بدست ملک  
که بر عده دی شده آن خانه باز گشت  
زین و در کون گشت عین دولت باز  
چنانکه آفت عین الکمال لغز شد  
مخلوق کوئی روح مجرای است بشیم  
عجب که روح مجسّم در زمین مجسم شد  
بجهت گاه ازین پیش که بسته عام  
ملک ایران هر سو بانی نام شد  
حکیم که کفر و ج از فضا گشت شد  
حوضی پس از الموشای از این غم شد  
از این صدارت حق ربّانی خلق از تو  
چه با یک از یکا گری زود من گشت شد  
ای عالم اگر این رسته ج شد  
هم از نظر غریب شهر عالم شد  
چنانکه کند از این شاه و این صورت تو  
نه گشت که تو عهد مصف جم شد  
از این صدارت اعلی مدروه عالی  
پی دعای ملک محضری فرام شد  
ملک زنده و عهد و چکار این پیش  
کسیل کرد ترا سنده و یک سیم شد  
ز چار که در داده و مانده چون رخ سیت  
چون زلف دل من گشت و دریم شد  
ولی و سپه صند و چون با صیقل  
نکاشت زار و طبع من معمم شد  
کینست چرخ یک بند زلفتم  
کون تابش مصف تو بهر حکم شد



فصل ملک در کجای نازک است  
 اگر چه بعضی جهان است  
 چو زکش مبدل چشم کشد و اگر کشد  
 چو سوسنش بر بند زبان و اگر کشد  
 تا که دوست از بهر داند است تو  
 ز بهر صفا میسار و لغز هم شد  
 حرکت و صف تو با چه صفت کن  
 ز لطف خنده زن بهر پای معشوم  
 ازین یکس صفت که زیست کشد  
 جهان چشم عدد ملک ز زخام شد  
 افسانه که خوی از جرم برین تو گرفت  
 محنت را بر رخ شیشه ماه پر کشد  
 چاره ما که هر سال بر دمان کوبند  
 که بهر حسه از آبر بهار بهر کشد  
 جهان بعد تو بسویون بهار خیزد  
 که عهد خلق از آن چون بهار خیزد  
 و بهر نفع حاصل بخیر شیخ الرئیس ثانی فرمایند

تایید شکر دی رفت و ز که ایم برده  
 کو پیش از آمدن از بد ملک ایم برده  
 شاه در دشت مقصد یعنی که زبان  
 ز ایم برده شده وقت حلق ایم برده  
 با که از سپید هم گشته عید است  
 کاست است و جمع و دور و دور ایم برده  
 کجاست از دین خواج راه اگر بعضی  
 جاسک و او را که چو ملک ایم برده  
 حضرت شیخ زین که بغیر ازلی  
 پر تو آنچه و بر دی ملک ایم برده  
 اگر در حدت صانع بر این حکم  
 که است از سحر حق شنبه و شکر ایم برده

او زده چو زینت جز از زرد آب  
 حصم را یک مددی غریب کجایم برده  
 آه از حاسد به قبح که ز غایت غش  
 دانش زنده و بیست و یک ایم برده  
 کند زدی که اگر خود همه مطهر است  
 بهر است و بالا شک ایم برده  
 نماند زین صفتی که درین پر کشد  
 نخی خصل و شوری ملک ایم برده  
 یک آن کرک دین که زنی از چو کشد  
 بهر سست نیا که ملک ایم برده  
 خواج ما که مقصد خیال شد پس  
 ز آب غرض سست آن بود که یک ایم برده  
 با که آن بود که زین پیش بری ایم برده  
 یکی که با یکو شسته ملک ایم برده  
 در محنت خواج اعظم نظام اسطوره منظوم داشته

برود هر لحظه از چشم صفای زنده  
 که صف ملک محم آسبک شحت جرم بود  
 آید از خدای این کرد و الحق زنده  
 که در هر لحظه از چشم صفای زنده بود  
 زنده و در صفای بود اگر از هر سر  
 بر حلق و وصل دی و غیر از یک  
 از جنس صوفی چو دی که زنی زنده  
 زنده و در زینت شکست چو چو  
 زنده و در صفای نایه جان زنده  
 که خردش دی خبر شد در خراسان بود  
 در صفای این زین قبل فرما زنده بود  
 با که زنده و در دو تا که زنده بود  
 من شوق زینت ملک الله اگر ایم برده  
 نعل شکست خواج جرم بر این یک ایم بود



این بند خیل جهان جان نظام اسلحه  
 رحمت حق شمع که بر آسمان آمد زود  
 از سپهر تیر و طهران صفایان خوابد  
 نارس جامم نکند که کاذب ز ناله  
 آری آری دهر فلک مرز و شکر  
 نزل اصلی بود در چارمین جرح کج  
 دست بر جایافت خوشی بر خوشی نهاد  
 پای بر جایش لغت بر سر لغت نهد  
 کشت و زار و باری و زار و باری و زار  
 اگر کوئی قاصد را ببرد از راه دور  
 رنجبانی گوشت و قند و می گوشت  
 داد کردی احدی از حسنی که دست ظلم  
 شد ریم شیراز شیراز ماران زور  
 جوشش مشر و حیان مشر و حیان  
 ز سپهر شد تا بایون انظر  
 ای سبزه که در از هر و عدوان  
 ای سبزه که در از هر و عدوان  
 رفت از پیران بیدانشش ترکان جوان  
 آن پسته های که رفت از خون زخم  
 من حفظ خود در سیم از زمان و وساء  
 کاه خرم که بست بیکم که کفتم علی اعوذ  
 با مهربی دیده کی خواهم بد و فاع  
 پرستم اندر جای دستار و عبا و خضای  
 هر کسی این شکر را از صلی شاد خج  
 کس از اسد از کس که کمان جود  
 خوش مرود این کشت با بر جوانی و جوی  
 کای که کای ای بر آفرینان و جوی  
 عالی زاناس تواند ناله ناله کشته  
 حربه آن سر و سیمین که فصل از کشته

از غم بار دستشان که شکر و کاک و دلا  
 از قفس عشق است من که بیکد کس و دلا  
 باز با لیکان جسد و مار با جوران  
 شیر با کوران چیده و کرک با جفا و جوران  
 مدعی را در شهادت با تو ندان در کشت  
 در قضا هست اعقاب تیر پرتا اسفود  
 هر مرخصه تو به خانه و خار و کشت  
 فخر طعنه بر خوششده شایع خوشد  
 باد بخت ز قهرت خفته بر خاک سپاه  
 آتش افروزان نهیمت زنده و کج  
 چو کشت باطن تو که بر باطن دل  
 چون کرایه کلک و غیر بر بر و نود  
 ای خداوند همین شکر زده و انی کشت  
 در دماغی سپاس و در از حیان  
 زین خط و قواست و زنده و انی کشت  
 چو زنده و سپاس و انی کشت  
 بن شمس را بیکان در فارس که میم  
 بخشش من پرستان و روزی کشت  
 حاسد و در سخن این شکر عاقبت کشت  
 کان من و دیشتر و کجاست و انی کشت  
 در عماران کنون بیک شوق چون تو  
 آرمودم از نود و چو نوبی آرمود  
 لیکان جوان که بر من زنده چند کشت  
 چون تو خود و انی کشت  
 محقر که یک صراع شرم حال کشت  
 با صحن شمس تو را شور و زور کشت  
 بیزبان باغ و خوش کشت کن شمع کشت  
 که در ادع بر صحن کشت  
 تا می راجع و انی کشت کشت کشت  
 تا می راجع و انی کشت کشت کشت







کعبه تو پس از انظار باشد باز / چه خضر بود که با فلک جان شد  
 و با چه از کوه زنی آفتاب کتاب / و با چه نظره که در جنبه جان شد  
 چه گشته بود که جانش بر پیکر آمد باز / و با چه گشته که سیراب از جویان شد  
 ز وفادار دست بسته بود ولی / دو بار دست زدن گشته بودی جان شد  
 کون بمشوه غمزه الان شهری گویند / که کاه عشرت نوزده غمزه خوان شد  
 نای چون تو گلی گفت لی بنی سواد / نه از بلبل و نه از آن مرغ خوان شد  
 گفت مرغ کس گفت مرغ خوان / نشد برین کس در شده برین خوان شد  
 بی کون که هستی و تندی او است / که در و صانع که در دیده خوان شد  
 درفش بر کعبه چون بمانیم خوان / که سار بر سر کس نکند سطح خوان شد  
 شعلای روی تو چو آفتاب چارم چرخ / مرتبی سپه مولد و چار و کار خوان شد  
 زنده خادم کاخ ترا خدایت نیست / سپاس حاجت یار از فرمان خوان شد  
 سپاس غیر که از ممت تر گشت غنی / سپاس که از نوری تو جبران خوان شد  
 سپاسی تو بخیر صد سپاس آن نیست / قدر زنی تو صد یاد صد تو خوان شد  
 اگر چه پارس بل حضرت سپاس است / ولی محبت تو بآن غیرت سپاس خوان شد  
 من از صفات صفای منان عجب دارم / که شکر گفتن از غیر عین خوان شد

بهمن یاد صفت بمان که بود پیش از تو / فرزند از همه شهری چهارده خوان شد  
 کعبی سپهر که بخشان صفای / کعبی سخن که در آن آمل سمان شد  
 کعبی ز غزل و شکر گشت بر جوی کعبی / دراد و درک خوار زمین برافشان شد  
 کعبی دایره اکت است سپهر نازد / کعبی سپهر را عرصه جویان شد  
 کعبی ز نایخ چسبیده آن هم در گشت / کعبی ز نیش بموشت و ایران شد  
 کعبی ز بجزایان دستبر دعوات دید / که از مظهر قرآن ببال قدان شد  
 هفت سال در او از سینه افتاد / هفت چرخ برین بکشت و خوان شد  
 کعبی ز فرقه زنده که ز افشاریه / خراب گشت و تبارج اهل طبعان شد  
 بدین و تیره چنان بود حال اصفا / که آینه تو ز هر چه فرای تیان شد  
 عداالت تو بکعبه بر اثر محراب / بدان مشابه که بر کعبه گشت جویان شد  
 چو نفس بر گشت خدی میبد را خفت / دوباره شعله بر آذر کعبه خوان شد  
 چو قدر وصل صفای بیان نه استند / دوباره لا حصرم آغاز عهد خوان شد  
 اگر چه ماند سه بر تو از صفای آن / خویشت در بخری دور از صفای خوان شد  
 از این عمامه سفید آن دل بریدند / که هر چه غم در آفاق شد از این خوان شد  
 عجب سخن سواد ای خام معنی شوم / که هر چه بر جان حبت صفت خوان شد











بنده مشه دوز بر قرن با هم خورشید را با دوزخ بسیند  
 از هر طرف گشته سواران را چون از دوری گشت پادشاه بسیند  
 دوزخ سوخته خیمه دیر از راه چون پیشه های شیرین بسیند  
 غوغای کوسه و بگ نقیضه را بر شمشیر از آن بجزان بسیند  
 آهنگ پنج و شش شایسته را تا چار باش در بران بسیند  
 دوزخ و بزرگ نژاد مردان چشم در چشم جای شرمستان بسیند  
 ربع قصاص و کف در میان بر خون خورده و بخت بسیند  
 لیکن نه خور است عد و چرخه زمینان قصاص بسیند  
 خون شنی بخیره که گشت چشم چشم این مشکافی که پستان بسیند  
 آنکه رضا بقل چو شده داد نکست آدم که کفر آن بسیند  
 با دافه پیش من است که جا و دکان لعن خدا و خلق بکلی بسیند  
 رسم ملک شود در آن ملک کاخ می در گشته و میان بسیند  
 همیشه را بخون بخور و گشت خورشید از زمین بندان بسیند  
 شمشاد از کانی سید باید کلرک را با دوزخان بسیند  
 آن بزرگ شاه ناصر دینه با در خون و خاک که بکلی بسیند

بر جای قرن بدین شاه که دوزخس و با بگ بخت بسیند  
 بنده مشه از اهل حرم گشته مشکو و باغ پر زو خان بسیند  
 بر جبهه و با دوزخ حرم هر سو خوار جای اشک روان بسیند  
 کیو بچک سلسله میان را بر یکستان و موی گمان بسیند  
 بر کشته چشم اندیشی را اشک روان چو جزع بکلی بسیند  
 قد چو سینه خواهر را ترا حمیده تر ز سینه کمان بسیند  
 دوزخ و چشم و شادمان را بر بزرگ لاله زار فشان بسیند  
 شوزید و را که چادر سیه امید در سوک شاه و شیه جوان بسیند  
 لیکن نه شاد که بکلی با کار ملک شرف توان بسیند  
 صبر و صلاح خود را فدای نام تا نصرت خدای در آن بسیند  
 همچون پدر و عیدل بر بار نام انصاف زنی گمان و همان بسیند  
 همواره تا محبت آن کهن در باغ که گشته و دین و کاه خزان بسیند  
 در نوک ببار غمزه نور را می شاه خوار و شاد و آن بسیند  
 ملک از جمال شاه نشاد و در شاه از نظم و حد رشان بسیند  
 این کام دل نقیض بغض را دوزخ خسته می و مان ز پادشاه بسیند



کوه کلاه در کن هندی ندیده اند / دستهای خواهر عیال شسته اند  
 ندیده اند در سوی شیراز باریست / میکن برادر مرسته و کون در دیده اند  
 از دور چشم چاروی بود چشم / بچاره مستشار بعد جمعه اند  
 در خیم زاده و استوای زین / آن شاهزاده منشی محنت کشیده اند  
 بر سر که سپهر گوی از دبی بود / بر تن که بسو طره از بر سر زده اند  
 از بیم تنگ حیرت خود در مضیف / مانند آفتاب برکت بریده اند  
 از دست وی چو نقش حجر روی عرش / خور و آبخیزان طیار که جا کشیده اند  
 یکشب جوی صبح کا در بر بنده جود / چشمش حیا که رفت سیاهی کشیده اند  
 شوی غری بری و غنی یکی لغات / در حیرت چو غیب او نافریده اند  
 باری چه در و سر و دست زین شال خرم / دیگر کمان سپهر نو که تی تیریده اند  
 خواهر زاده نام پیوده در آبی دارد / در کوه پشته این فرموده اند  
 نقد را کس خور و در و کوهی ن بود / با تو آن کشت بهار که تنگانی دارد  
 غنم پسیده غالی شده ملاطفت / کر کنی ناز به این کن که بقای دارد  
 بدست کینت چو کینت میر جیست / در هر کس نیا کینه بجای دارد  
 شاخ بار سپهر که خرمند و آفرید / خرم آن شطرح که این نشو و فانی دارد

مرد لافند بطبع حق اشکم مانده / که میان خالی و نایک من مانی دارد  
 عارفی در ملک و نفعی را خوش داشت / که چه شاه دست و پای غنی که آبی دارد  
 باید از غنچه ز کس طلی بخت کشید / فی ز کس که کلافه فغانی دارد  
 زین سرا که شل شد غرض میرد / در زهره که کوهی سر و پای دارد  
 اگر که از خواهر شود کند کوی بخت / با زهره که کوهی سر و پای دارد  
 هیچ دانی که کراخت و مینایت / هر که در سبزه و کوه عطای دارد  
 شب که شسته کس بنده و شسته اند / بی سرو و چمنان لغت بسیار دارد  
 ز روی و دست نظر میگردم خورشید / ز نقد و طبع میر بدم از شمشاد  
 سخت خلعت و خلعت خجسته رسید / بجلد کاه من از آستان او در داد  
 شعاع سطره در زنده ملک منصور / که هم زردان مضبوط و هم طغفر داد  
 ز خردان زمان کس نبرد سپید / ز خاک و نبات زمان چشم بد و مر ساد  
 پس حضرت سر را یکد و شمر رسید / کوی بخود چنان در شعر و سجع استوار  
 شکفت خیمت اگر آب و جل که کرد / ز بهار پس که برید این و شمر و نعلباد  
 بویزه اگر که در او عطیست هم بود / که کار بسته مار از هر ارضت و کشتاد  
 بجز حضرت سر را دای نسیم صبا / لای ز عدل تو این خطه خراب آباد



راجعت ملک و ملت تو شاه شدیم  
 من عذر پس هم سرور و جان خود را  
 پسند بود مرا جغت و زنده با کنگر  
 سین دت مسرم زنده شاه  
 صد زنده جو زان پیش نام  
 زدم ز صفت دانی که داد  
 ای ملک شاه زنده که زنده بود  
 از شرف و ملک و رخ شاه شید  
 ملک ز ملک مشرق و مغرب شد  
 ز شرف و رخ شاه تاج  
 کونست بر تمام قیامت بود دلیل  
 خود شید از یک مغرب زنده  
 آری قیامت است کونای او زنده  
 از قیامت جنت و مشا قان رسیده  
 چتر ملک و کون فرخ بهای  
 کاهش با عطسه ایران زنده  
 منت خدا را که در خشان درفش شاه  
 زی و ملک شرف کشیده بود  
 ملک کو بهر حاسب و خیال شکل نمود  
 کاه چهره است مهدی منظر  
 از کرد فعل امر برین زاده صفای یکدیگر  
 چشم خسرو و کور شد و کوش چرخ  
 چون که زنده تا به در آسان فر  
 جن ملک و تابعت بجان شرف مردن  
 روی ملک تابعت بجا و حلال او  
 یا عجب که پس سمن ملک سید  
 تا مرقع که نیست در او بار اندر  
 کونند حکما سپستان یکم باد  
 کردی سپهر ما در اطراف خود

این غرض ترک عهد سلیمان عهد ما  
 بی بود سپهر شاه زنده و زنده  
 باز آمد از سفر که در آمد از خطر  
 باز آمد از سفر که در آمد از خطر  
 یکده حیدر و بکر و لطف خدای من  
 که کشت زنده شد بهر شهر  
 زونی که رخسار حیدر و سپهر بخش  
 بدین و سپهر کاس که زنده  
 عزت مروتی که با پیش پند  
 شد بر شرف و زنده و زنده  
 تری افسد شاه بر آورد به شرف  
 زان تر خواست بهر و زنده  
 ترش بر کمان شرف کاه و کشت  
 آری بر کمان آن شود و تر کاه  
 دستور شاه نامک اعظم بجای  
 بکشت دست و زنده آن و چهره  
 در آیین صد و یک بود دست حق  
 کاه پیش پستی است بقضای  
 آری بغیر دست خدا که است  
 بر کردن قضا زنده و سینه قدر  
 بر خون پاک شاه و عدو شد بود  
 بر خون شوم خویش و عدو با شرف  
 کونست بر کمان کرد و زنده  
 هر ملک زنده و زنده و زنده  
 ترش چون باقی آلوده با شرف  
 ناحی کان نمود که حق کشته شود  
 این سطر جفا از آن تر کشته داد  
 بر حمله خون مای از خون خود  
 با اینک ترش تر از این و زنده  
 آشفته کشت خاطر و اسیر کشت



چو آنکه که شایخ از محمد داور  
زین شاه احمدی که بجز سحر  
ناموک خضر دین شاه در رسید  
ز ایران زمین بری ملک نای سر شده  
شون صبح خامه که در ملک بود  
ای شاه دی نظیر به چشم غایتی  
برین بادام و لیک بفرج چو بکوی  
آغا و سلطنت که حضرت ششاهم  
شخص را که نذر کس ندهد است  
هم شاد خود که ششم و هم دیدم نهار  
شوریده لاجرم بوفانی که آب است  
از نسل شاه ناصر در چون تو سر است  
چو آنکه از تو دور شد اگر سبب پیش  
بدانجا همان تو بخاطر تو و محمول  
در عطای تشریف است بجز این نظیر  
در عطای تشریف است بجز این نظیر



[illegible]







حاشیه تو بر منده و حقیر است یکی	آری آری بر خورشید بود و خورشید
بر تیرم قدر که ششش تو نموده	که بر تیرم بر خورشید ششش تو نموده
بری اندر که کس از خیل و تن سخن	خود ازین سخن ششش تو نموده
یکی هست برایش تو هستی از خیل	یکی ششش تو هستی از خیل
نظم شمرده و با شوقی تو هستی ششش	نظم شمرده و با شوقی تو هستی ششش
ای زبانی که بر زبان زد تو ششش	ای زبانی که بر زبان زد تو ششش
ای در از تو ششش تو هستی ششش	چرخ ششش تو هستی ششش
دلم اقبال غلبه بر خیل تو هستی	دلم اقبال غلبه بر خیل تو هستی
مراد از تو ششش تو هستی ششش	مراد از تو ششش تو هستی ششش
قدر از تو ششش تو هستی ششش	قدر از تو ششش تو هستی ششش
یکجهان بر ششش تو هستی ششش	یکجهان بر ششش تو هستی ششش
احکام چون ششش تو هستی ششش	احکام چون ششش تو هستی ششش
درد و آج تو بر ششش تو هستی ششش	درد و آج تو بر ششش تو هستی ششش
که چو از تو بر ششش تو هستی ششش	که چو از تو بر ششش تو هستی ششش
بود از آن صحبت روزان و در لعل	بود از آن صحبت روزان و در لعل

که چو از تو بر ششش تو هستی ششش	که چو از تو بر ششش تو هستی ششش
نظم من که چو از تو بر ششش تو هستی ششش	نظم من که چو از تو بر ششش تو هستی ششش
نزد این کف ششش تو هستی ششش	نزد این کف ششش تو هستی ششش
تا نصیر است و معین است نصیر	تا نصیر است و معین است نصیر
تا نماند است و نماند است نصیر	تا نماند است و نماند است نصیر
نقصیده و در ششش تو هستی ششش	نقصیده و در ششش تو هستی ششش
ششش تو هستی ششش تو هستی ششش	ششش تو هستی ششش تو هستی ششش
بیا بیا ششش تو هستی ششش	بیا بیا ششش تو هستی ششش
که سوزی سخن ششش تو هستی ششش	که سوزی سخن ششش تو هستی ششش
نصای من ششش تو هستی ششش	نصای من ششش تو هستی ششش
بیا بیا ششش تو هستی ششش	بیا بیا ششش تو هستی ششش
بیا بیا ششش تو هستی ششش	بیا بیا ششش تو هستی ششش
بختی ششش تو هستی ششش	بختی ششش تو هستی ششش
بریم کم و کم ششش تو هستی ششش	بریم کم و کم ششش تو هستی ششش
چو از تو ششش تو هستی ششش	چو از تو ششش تو هستی ششش



یکی سوزان ادا داده اند یاد	یکی سپیده او کرده و صبح
اگر چه خواجہ از این شکر شکفت	بسی مینماید و بسی کشته
در این دلا که محالست نوالی	نمود فتح او کرده بسیج خطه
بغیر بقیه که کتب و توفیق	که می شنید بدین صفت
نه توبه بگوید که در دامن	نه توبه بگوید که در دامن
کس ندیده و ننگی که از او	بگو بیا و بین از ننگ او
که در گیتی را که کوه کوه	در پشت کوه زان نکرده کوه
ز افغان بجایش قطعه از زمین	مکو که زار حسین در حجاب
نه در کشتن از خون تنگ	ز غمت از جای شایسته
بر آن امید بر چه چیز	که دست پاک بیا بخون
ولی مینماید که کشتن	خون پاک تو لایق است
زهی مینماید که در آسمان	حق جویشش را و آفتاب
شماره در آفتاب و در آسمان	زمانه را بگویم است
هر است یکی نو از تو هم	که این بدن ز حجاب
باز بر سپهر که از افغان	باعت از من این تفرقه

من است و روزی شش ماه	سیر و حمار با ندم
و بر شاف و روزی بگو	اگر چه راه و جاده
ولی بگو چنین من	ز وستان یکی معان
شاید که چو از غره	شدی بیدل غنیمت
از آن چه دای بر جان	خون حسان دای
حسب کشت که حسان	نموده ناکه و خفته
کمان از دست او بود	کند کردن او بود
بدین زلف و جبین	بوصف طرد و رخ
نموده سپهر و ان	شهر بود جلیس
که در حجاب داده است	مجاورین و غار
رسول گفت که از تن	زبان حسان
کون را ز تو	که چنان
را کشته و غلامی	علامه خود
علامه که ز حجاب	کشته که
چون بگویم که	یکی دو







راز گوار ایمر اسبستر برده محاس	توئی که شخص نور است در دانه نظیر
یکی چشم شایسته یکی دیده محسوس	نظاره کن سوی تیره دیده زار محسوس
مستم که دیده بر آه تو بودم محسوس	مستم که ای هوای تو کردم محسوس
از این زمان که بخوانی مرده ای محسوس	که از شای تو هستی محسوس
را حضور تو بود سینه منی محسوس	ز شوق مانا نفی منی محسوس
را محسوس تو است شایسته محسوس	که محسوس اندک اشتیاق محسوس
خجسته بر آید یک رخ محسوس	را یکجا در سوک عالم محسوس
درخت و دردم چشم بر آید محسوس	کسی که محسوس بر آید محسوس
ولی بر تو چون خرد وصال آورد	ز یاد بر جوان بر درک یاد آورد
را ستر و کسب که از قدوم تو ان	ز سوک عالم در حرمی کنم تو ان
ز مطهران بنویسم ندای غم بر آید	ز ساجیان ستایم بنده بر آید
می گفت من و حاجی از آن محسوس	می لب من و دوستی از آن محسوس
سجده ای که انجوشی می محسوس	چنانکه بر کند در جری من از جری محسوس
شدم یاد تو شود دیده تر ز طره است	بدان رسید که دانه محسوس
چو آفتاب من از مطلع امید مید	را ستر و کز نو مطلع منی محسوس

رانی دل تو سوز جزا چه در دانه محسوس	چو کف تو کجای عطار از بر طبع محسوس
شمار کفایت تو کجای دانه محسوس	ایر محبت تو خاک دانه محسوس
حصانین که دست کجای تو محسوس	مراحم نظرت بر میای عظم محسوس
اگر بجز جرح دوم دانه تو محسوس	محسوس تو عطر رو بود دانه محسوس
مرا محبت جرح و دانه کان در آید محسوس	بخشش دل دوست تو از دانه محسوس
اگر تو جان محسوس دانه محسوس	قصای جرح در آید دانه محسوس
ز محبت کف تو کان دانه محسوس	که دانه بر قلیل است دانه محسوس
کف تو محبت دانه محسوس	کند جهان در خلقی که دانه محسوس
حد از نظری بیش از این که دانه محسوس	برای محسوس تو دانه از صغیر دانه محسوس
خود این جفاست که با محسوس تو	تو را که کسکه عرش بر تو صغیر
همیشه تابو و عود از سوک کف	همیشه تابو و عود از سوک کف
خالفت تو سوک و موکف تو محسوس	یکی با دانه و یکی زار و یکی بنوعی محسوس
سر سال زار و سوک و دانه محسوس	سال کف تو کف تو محسوس
دانه من دانه محسوس	فل سلطان شد محسوس
ایر از صغیران غبار پس شمر	در طر و در شبنم و دانه محسوس



آن که از نارسش نه توام لکنت  
 سلطان و اسیر راه سار  
 حال بکسر سکه و کون شده  
 بارغ گلشن بختیم دی شده خار  
 شهر خالی شده از قوامین  
 ایسن فی الدار عسیره و یار  
 جرم از اتباع بودی از توام  
 ز نهیا از ستمین و نه یار  
 آتش فتیله است نه یار  
 دغا ز سب غدا بدار  
 بر سید علی بیار ان کشت  
 الوواع الوواع با الی یار  
 سوخته سوخته که خست و کشت  
 الفار العسیر از یار کشت  
 کشت نهفته و حاجی آقا خانی  
 سر شده و یک شور با ز کشت  
 شمس و قمر است جمیع من نه  
 جز نهی سی شب و شبی سی یار  
 شیخ طاهر بمیسی کشت  
 ولدی امین و اسب الذی یار  
 باز شد صفت خضر و خضر  
 خضر زنده و خضر عیار  
 تبغی خان بابی آمد حکم  
 که بکند در را که مسدود  
 هم در آن لحظه داشت و پستوی  
 که کشته از رجال سوار  
 یک صفتان بود کوی مراد  
 سر حسین خان نعم شده و چادر  
 جلاله از این معاطه رفت  
 یک دوزخ بیک و شلوار

خان که از دوست خویش برین  
 کاین حسین را نه دی و لی الخار  
 آه شوریده و ز کون شده  
 بر تو این شمس و سوار  
 خان نایب نهاد در زنجیر  
 کشت معنول و یار کون خوار  
 براد میسر و نه ان جان  
 چون خلای بر درخت حینار  
 شده حسیران خان نایب خلق  
 از بی محل آن قتل چو سوار  
 من یار این عرصه مهدی اندم  
 کدام این شعر بیشتر اشعار  
 کشتن کی دوزخ کشته زار  
 اسب یار پیاده و ناچار  
 سینه آوده از دهن شده  
 ز انکستان برین محبت دیار  
 برشت نید خان نایب را  
 دوی آن فیلمات بادل زار  
 ریح سوزی شمع کینه ز شزار  
 تا به سینه دل عول سوار  
 عدل حمزه و جنین و یار اش  
 فاعبر مسته با اولی الا صبار  
 خدمت شاه را بخدمت مکن  
 کردی شبیه از بجز محار  
 با توام ای سید سی فرموده  
 هم کند انفات احسن کمار  
 خود که شتم که زیز ز بجز است  
 بود شبیه را ز سید عمار  
 بز نایب حسین بر پیشش  
 هر که حسیل کند و این اشعار



در مصنف کجاست <sup>۱۴۱</sup> <sup>۱۴۲</sup> <sup>۱۴۳</sup> <sup>۱۴۴</sup> <sup>۱۴۵</sup> <sup>۱۴۶</sup> <sup>۱۴۷</sup> <sup>۱۴۸</sup> <sup>۱۴۹</sup> <sup>۱۵۰</sup> <sup>۱۵۱</sup> <sup>۱۵۲</sup> <sup>۱۵۳</sup> <sup>۱۵۴</sup> <sup>۱۵۵</sup> <sup>۱۵۶</sup> <sup>۱۵۷</sup> <sup>۱۵۸</sup> <sup>۱۵۹</sup> <sup>۱۶۰</sup> <sup>۱۶۱</sup> <sup>۱۶۲</sup> <sup>۱۶۳</sup> <sup>۱۶۴</sup> <sup>۱۶۵</sup> <sup>۱۶۶</sup> <sup>۱۶۷</sup> <sup>۱۶۸</sup> <sup>۱۶۹</sup> <sup>۱۷۰</sup> <sup>۱۷۱</sup> <sup>۱۷۲</sup> <sup>۱۷۳</sup> <sup>۱۷۴</sup> <sup>۱۷۵</sup> <sup>۱۷۶</sup> <sup>۱۷۷</sup> <sup>۱۷۸</sup> <sup>۱۷۹</sup> <sup>۱۸۰</sup> <sup>۱۸۱</sup> <sup>۱۸۲</sup> <sup>۱۸۳</sup> <sup>۱۸۴</sup> <sup>۱۸۵</sup> <sup>۱۸۶</sup> <sup>۱۸۷</sup> <sup>۱۸۸</sup> <sup>۱۸۹</sup> <sup>۱۹۰</sup> <sup>۱۹۱</sup> <sup>۱۹۲</sup> <sup>۱۹۳</sup> <sup>۱۹۴</sup> <sup>۱۹۵</sup> <sup>۱۹۶</sup> <sup>۱۹۷</sup> <sup>۱۹۸</sup> <sup>۱۹۹</sup> <sup>۲۰۰</sup> <sup>۲۰۱</sup> <sup>۲۰۲</sup> <sup>۲۰۳</sup> <sup>۲۰۴</sup> <sup>۲۰۵</sup> <sup>۲۰۶</sup> <sup>۲۰۷</sup> <sup>۲۰۸</sup> <sup>۲۰۹</sup> <sup>۲۱۰</sup> <sup>۲۱۱</sup> <sup>۲۱۲</sup> <sup>۲۱۳</sup> <sup>۲۱۴</sup> <sup>۲۱۵</sup> <sup>۲۱۶</sup> <sup>۲۱۷</sup> <sup>۲۱۸</sup> <sup>۲۱۹</sup> <sup>۲۲۰</sup> <sup>۲۲۱</sup> <sup>۲۲۲</sup> <sup>۲۲۳</sup> <sup>۲۲۴</sup> <sup>۲۲۵</sup> <sup>۲۲۶</sup> <sup>۲۲۷</sup> <sup>۲۲۸</sup> <sup>۲۲۹</sup> <sup>۲۳۰</sup> <sup>۲۳۱</sup> <sup>۲۳۲</sup> <sup>۲۳۳</sup> <sup>۲۳۴</sup> <sup>۲۳۵</sup> <sup>۲۳۶</sup> <sup>۲۳۷</sup> <sup>۲۳۸</sup> <sup>۲۳۹</sup> <sup>۲۴۰</sup> <sup>۲۴۱</sup> <sup>۲۴۲</sup> <sup>۲۴۳</sup> <sup>۲۴۴</sup> <sup>۲۴۵</sup> <sup>۲۴۶</sup> <sup>۲۴۷</sup> <sup>۲۴۸</sup> <sup>۲۴۹</sup> <sup>۲۵۰</sup> <sup>۲۵۱</sup> <sup>۲۵۲</sup> <sup>۲۵۳</sup> <sup>۲۵۴</sup> <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</sup> <sup>۳۴۴</sup> <sup>۳۴۵</sup> <sup>۳۴۶</sup> <sup>۳۴۷</sup> <sup>۳۴۸</sup> <sup>۳۴۹</sup> <sup>۳۵۰</sup> <sup>۳۵۱</sup> <sup>۳۵۲</sup> <sup>۳۵۳</sup> <sup>۳۵۴</sup> <sup>۳۵۵</sup> <sup>۳۵۶</sup> <sup>۳۵۷</sup> <sup>۳۵۸</sup> <sup>۳۵۹</sup> <sup>۳۶۰</sup> <sup>۳۶۱</sup> <sup>۳۶۲</sup> <sup>۳۶۳</sup> <sup>۳۶۴</sup> <sup>۳۶۵</sup> <sup>۳۶۶</sup> <sup>۳۶۷</sup> <sup>۳۶۸</sup> <sup>۳۶۹</sup> <sup>۳۷۰</sup> <sup>۳۷۱</sup> <sup>۳۷۲</sup> <sup>۳۷۳</sup> <sup>۳۷۴</sup> <sup>۳۷۵</sup> <sup>۳۷۶</sup> <sup>۳۷۷</sup> <sup>۳۷۸</sup> <sup>۳۷۹</sup> <sup>۳۸۰</sup> <sup>۳۸۱</sup> <sup>۳۸۲</sup> <sup>۳۸۳</sup> <sup>۳۸۴</sup> <sup>۳۸۵</sup> <sup>۳۸۶</sup> <sup>۳۸۷</sup> <sup>۳۸۸</sup> <sup>۳۸۹</sup> <sup>۳۹۰</sup> <sup>۳۹۱</sup> <sup>۳۹۲</sup> <sup>۳۹۳</sup> <sup>۳۹۴</sup> <sup>۳۹۵</sup> <sup>۳۹۶</sup> <sup>۳۹۷</sup> <sup>۳۹۸</sup> <sup>۳۹۹</sup> <sup>۴۰۰</sup> <sup>۴۰۱</sup> <sup>۴۰۲</sup> <sup>۴۰۳</sup> <sup>۴۰۴</sup> <sup>۴۰۵</sup> <sup>۴۰۶</sup> <sup>۴۰۷</sup> <sup>۴۰۸</sup> <sup>۴۰۹</sup> <sup>۴۱۰</sup> <sup>۴۱۱</sup> <sup>۴۱۲</sup> <sup>۴۱۳</sup> <sup>۴۱۴</sup> <sup>۴۱۵</sup> <sup>۴۱۶</sup> <sup>۴۱۷</sup> <sup>۴۱۸</sup> <sup>۴۱۹</sup> <sup>۴۲۰</sup> <sup>۴۲۱</sup> <sup>۴۲۲</sup> <sup>۴۲۳</sup> <sup>۴۲۴</sup> <sup>۴۲۵</sup> <sup>۴۲۶</sup> <sup>۴۲۷</sup> <sup>۴۲۸</sup> <sup>۴۲۹</sup> <sup>۴۳۰</sup> <sup>۴۳۱</sup> <sup>۴۳۲</sup> <sup>۴۳۳</sup> <sup>۴۳۴</sup> <sup>۴۳۵</sup> <sup>۴۳۶</sup> <sup>۴۳۷</sup> <sup>۴۳۸</sup> <sup>۴۳۹</sup> <sup>۴۴۰</sup> <sup>۴۴۱</sup> <sup>۴۴۲</sup> <sup>۴۴۳</sup> <sup>۴۴۴</sup> <sup>۴۴۵</sup> <sup>۴۴۶</sup> <sup>۴۴۷</sup> <sup>۴۴۸</sup> <sup>۴۴۹</sup> <sup>۴۵۰</sup> <sup>۴۵۱</sup> <sup>۴۵۲</sup> <sup>۴۵۳</sup> <sup>۴۵۴</sup> <sup>۴۵۵</sup> <sup>۴۵۶</sup> <sup>۴۵۷</sup> <sup>۴۵۸</sup> <sup>۴۵۹</sup> <sup>۴۶۰</sup> <sup>۴۶۱</sup> <sup>۴۶۲</sup> <sup>۴۶۳</sup> <sup>۴۶۴</sup> <sup>۴۶۵</sup> <sup>۴۶۶</sup> <sup>۴۶۷</sup> <sup>۴۶۸</sup> <sup>۴۶۹</sup> <sup>۴۷۰</sup> <sup>۴۷۱</sup> <sup>۴۷۲</sup> <sup>۴۷۳</sup> <sup>۴۷۴</sup> <sup>۴۷۵</sup> <sup>۴۷۶</sup> <sup>۴۷۷</sup> <sup>۴۷۸</sup> <sup>۴۷۹</sup> <sup>۴۸۰</sup> <sup>۴۸۱</sup> <sup>۴۸۲</sup> <sup>۴۸۳</sup> <sup>۴۸۴</sup> <sup>۴۸۵</sup> <sup>۴۸۶</sup> <sup>۴۸۷</sup> <sup>۴۸۸</sup> <sup>۴۸۹</sup> <sup>۴۹۰</sup> <sup>۴۹۱</sup> <sup>۴۹۲</sup> <sup>۴۹۳</sup> <sup>۴۹۴</sup> <sup>۴۹۵</sup> <sup>۴۹۶</sup> <sup>۴۹۷</sup> <sup>۴۹۸</sup> <sup>۴۹۹</sup> <sup>۵۰۰</sup> <sup>۵۰۱</sup> <sup>۵۰۲</sup> <sup>۵۰۳</sup> <sup>۵۰۴</sup> <sup>۵۰۵</sup> <sup>۵۰۶</sup> <sup>۵۰۷</sup> <sup>۵۰۸</sup> <sup>۵۰۹</sup> <sup>۵۱۰</sup> <sup>۵۱۱</sup> <sup>۵۱۲</sup> <sup>۵۱۳</sup> <sup>۵۱۴</sup> <sup>۵۱۵</sup> <sup>۵۱۶</sup> <sup>۵۱۷</sup> <sup>۵۱۸</sup> <sup>۵۱۹</sup> <sup>۵۲۰</sup> <sup>۵۲۱</sup> <sup>۵۲۲</sup> <sup>۵۲۳</sup> <sup>۵۲۴</sup> <sup>۵۲۵</sup> <sup>۵۲۶</sup> <sup>۵۲۷</sup> <sup>۵۲۸</sup> <sup>۵۲۹</sup> <sup>۵۳۰</sup> <sup>۵۳۱</sup> <sup>۵۳۲</sup> <sup>۵۳۳</sup> <sup>۵۳۴</sup> <sup>۵۳۵</sup> <sup>۵۳۶</sup> <sup>۵۳۷</sup> <sup>۵۳۸</sup> <sup>۵۳۹</sup> <sup>۵۴۰</sup> <sup>۵۴۱</sup> <sup>۵۴۲</sup> <sup>۵۴۳</sup> <sup>۵۴۴</sup> <sup>۵۴۵</sup> <sup>۵۴۶</sup> <sup>۵۴۷</sup> <sup>۵۴۸</sup> <sup>۵۴۹</sup> <sup>۵۵۰</sup> <sup>۵۵۱</sup> <sup>۵۵۲</sup> <sup>۵۵۳</sup> <sup>۵۵۴</sup> <sup>۵۵۵</sup> <sup>۵۵۶</sup> <sup>۵۵۷</sup> <sup>۵۵۸</sup> <sup>۵۵۹</sup> <sup>۵۶۰</sup> <sup>۵۶۱</sup> <sup>۵۶۲</sup> <sup>۵۶۳</sup> <sup>۵۶۴</sup> <sup>۵۶۵</sup> <sup>۵۶۶</sup> <sup>۵۶۷</sup> <sup>۵۶۸</sup> <sup>۵۶۹</sup> <sup>۵۷۰</sup> <sup>۵۷۱</sup> <sup>۵۷۲</sup> <sup>۵۷۳</sup> <sup>۵۷۴</sup> <sup>۵۷۵</sup> <sup>۵۷۶</sup> <sup>۵۷۷</sup> <sup>۵۷۸</sup> <sup>۵۷۹</sup> <sup>۵۸۰</sup> <sup>۵۸۱</sup> <sup>۵۸۲</sup> <sup>۵۸۳</sup> <sup>۵۸۴</sup> <sup>۵۸۵</sup> <sup>۵۸۶</sup> <sup>۵۸۷</sup> <sup>۵۸۸</sup> <sup>۵۸۹</sup> <sup>۵۹۰</sup> <sup>۵۹۱</sup> <sup>۵۹۲</sup> <sup>۵۹۳</sup> <sup>۵۹۴</sup> <sup>۵۹۵</sup> <sup>۵۹۶</sup> <sup>۵۹۷</sup> <sup>۵۹۸</sup> <sup>۵۹۹</sup> <sup>۶۰۰</sup> <sup>۶۰۱</sup> <sup>۶۰۲</sup> <sup>۶۰۳</sup> <sup>۶۰۴</sup> <sup>۶۰۵</sup> <sup>۶۰۶</sup> <sup>۶۰۷</sup> <sup>۶۰۸</sup> <sup>۶۰۹</sup> <sup>۶۱۰</sup> <sup>۶۱۱</sup> <sup>۶۱۲</sup> <sup>۶۱۳</sup> <sup>۶۱۴</sup> <sup>۶۱۵</sup> <sup>۶۱۶</sup> <sup>۶۱۷</sup> <sup>۶۱۸</sup> <sup>۶۱۹</sup> <sup>۶۲۰</sup> <sup>۶۲۱</sup> <sup>۶۲۲</sup> <sup>۶۲۳</sup> <sup>۶۲۴</sup> <sup>۶۲۵</sup> <sup>۶۲۶</sup> <sup>۶۲۷</sup> <sup>۶۲۸</sup> <sup>۶۲۹</sup> <sup>۶۳۰</sup> <sup>۶۳۱</sup> <sup>۶۳۲</sup> <sup>۶۳۳</sup> <sup>۶۳۴</sup> <sup>۶۳۵</sup> <sup>۶۳۶</sup> <sup>۶۳۷</sup> <sup>۶۳۸</sup> <sup>۶۳۹</sup> <sup>۶۴۰</sup> <sup>۶۴۱</sup> <sup>۶۴۲</sup> <sup>۶۴۳</sup> <sup>۶۴۴</sup> <sup>۶۴۵</sup> <sup>۶۴۶</sup> <sup>۶۴۷</sup> <sup>۶۴۸</sup> <sup>۶۴۹</sup> <sup>۶۵۰</sup> <sup>۶۵۱</sup> <sup>۶۵۲</sup> <sup>۶۵۳</sup> <sup>۶۵۴</sup> <sup>۶۵۵</sup> <sup>۶۵۶</sup> <sup>۶۵۷</sup> <sup>۶۵۸</sup> <sup>۶۵۹</sup> <sup>۶۶۰</sup> <sup>۶۶۱</sup> <sup>۶۶۲</sup> <sup>۶۶۳</sup> <sup>۶۶۴</sup> <sup>۶۶۵</sup> <sup>۶۶۶</sup> <sup>۶۶۷</sup> <sup>۶۶۸</sup> <sup>۶۶۹</sup> <sup>۶۷۰</sup> <sup>۶۷۱</sup> <sup>۶۷۲</sup> <sup>۶۷۳</sup> <sup>۶۷۴</sup> <sup>۶۷۵</sup> <sup>۶۷۶</sup> <sup>۶۷۷</sup> <sup>۶۷۸</sup> <sup>۶۷۹</sup> <sup>۶۸۰</sup> <sup>۶۸۱</sup> <sup>۶۸۲</sup> <sup>۶۸۳</sup> <sup>۶۸۴</sup> <sup>۶۸۵</sup> <sup>۶۸۶</sup> <sup>۶۸۷</sup> <sup>۶۸۸</sup> <sup>۶۸۹</sup> <sup>۶۹۰</sup> <sup>۶۹۱</sup> <sup>۶۹۲</sup> <sup>۶۹۳</sup> <sup>۶۹۴</sup> <sup>۶۹۵</sup> <sup>۶۹۶</sup> <sup>۶۹۷</sup> <sup>۶۹۸</sup> <sup>۶۹۹</sup> <sup>۷۰۰</sup> <sup>۷۰۱</sup> <sup>۷۰۲</sup> <sup>۷۰۳</sup> <sup>۷۰۴</sup> <sup>۷۰۵</sup> <sup>۷۰۶</sup> <sup>۷۰۷</sup> <sup>۷۰۸</sup> <sup>۷۰۹</sup> <sup>۷۱۰</sup> <sup>۷۱۱</sup> <sup>۷۱۲</sup> <sup>۷۱۳</sup> <sup>۷۱۴</sup> <sup>۷۱۵</sup> <sup>۷۱۶</sup> <sup>۷۱۷</sup> <sup>۷۱۸</sup> <sup>۷۱۹</sup> <sup>۷۲۰</sup> <sup>۷۲۱</sup> <sup>۷۲۲</sup> <sup>۷۲۳</sup> <sup>۷۲۴</sup> <sup>۷۲۵</sup> <sup>۷۲۶</sup> <sup>۷۲۷</sup> <sup>۷۲۸</sup> <sup>۷۲۹</sup> <sup>۷۳۰</sup> <sup>۷۳۱</sup> <sup>۷۳۲</sup> <sup>۷۳۳</sup> <sup>۷۳۴</sup> <sup>۷۳۵</sup> <sup>۷۳۶</sup> <sup>۷۳۷</sup> <sup>۷۳۸</sup> <sup>۷۳۹</sup> <sup>۷۴۰</sup> <sup>۷۴۱</sup> <sup>۷۴۲</sup> <sup>۷۴۳</sup> <sup>۷۴۴</sup> <sup>۷۴۵</sup> <sup>۷۴۶</sup> <sup>۷۴۷</sup> <sup>۷۴۸</sup> <sup>۷۴۹</sup> <sup>۷۵۰</sup> <sup>۷۵۱</sup> <sup>۷۵۲</sup> <sup>۷۵۳</sup> <sup>۷۵۴</sup> <sup>۷۵۵</sup> <sup>۷۵۶</sup> <sup>۷۵۷</sup> <sup>۷۵۸</sup> <sup>۷۵۹</sup> <sup>۷۶۰</sup> <sup>۷۶۱</sup> <sup>۷۶۲</sup> <sup>۷۶۳</sup> <sup>۷۶۴</sup> <sup>۷۶۵</sup> <sup>۷۶۶</sup> <sup>۷۶۷</sup> <sup>۷۶۸</sup> <sup>۷۶۹</sup> <sup>۷۷۰</sup> <sup>۷۷۱</sup> <sup>۷۷۲</sup> <sup>۷۷۳</sup> <sup>۷۷۴</sup> <sup>۷۷۵</sup> <sup>۷۷۶</sup> <sup>۷۷۷</sup> <sup>۷۷۸</sup> <sup>۷۷۹</sup> <sup>۷۸۰</sup> <sup>۷۸۱</sup> <sup>۷۸۲</sup> <sup>۷۸۳</sup> <sup>۷۸۴</sup> <sup>۷۸۵</sup> <sup>۷۸۶</sup> <sup>۷۸۷</sup> <sup>۷۸۸</sup> <sup>۷۸۹</sup> <sup>۷۹۰</sup> <sup>۷۹۱</sup> <sup>۷۹۲</sup> <sup>۷۹۳</sup> <sup>۷۹۴</sup> <sup>۷۹۵</sup> <sup>۷۹۶</sup> <sup>۷۹۷</sup> <sup>۷۹۸</sup> <sup>۷۹۹</sup> <sup>۸۰۰</sup> <sup>۸۰۱</sup> <sup>۸۰۲</sup> <sup>۸۰۳</sup> <sup>۸۰۴</sup> <sup>۸۰۵</sup> <sup>۸۰۶</sup> <sup>۸۰۷</sup> <sup>۸۰۸</sup> <sup>۸۰۹</sup> <sup>۸۱۰</sup> <sup>۸۱۱</sup> <sup>۸۱۲</sup> <sup>۸۱۳</sup> <sup>۸۱۴</sup> <sup>۸۱۵</sup> <sup>۸۱۶</sup> <sup>۸۱۷</sup> <sup>۸۱۸</sup> <sup>۸۱۹</sup> <sup>۸۲۰</sup> <sup>۸۲۱</sup> <sup>۸۲۲</sup> <sup>۸۲۳</sup> <sup>۸۲۴</sup> <sup>۸۲۵</sup> <sup>۸۲۶</sup> <sup>۸۲۷</sup> <sup>۸۲۸</sup> <sup>۸۲۹</sup> <sup>۸۳۰</sup> <sup>۸۳۱</sup> <sup>۸۳۲</sup> <sup>۸۳۳</sup> <sup>۸۳۴</sup> <sup>۸۳۵</sup> <sup>۸۳۶</sup> <sup>۸۳۷</sup> <sup>۸۳۸</sup> <sup>۸۳۹</sup> <sup>۸۴۰</sup> <sup>۸۴۱</sup> <sup>۸۴۲</sup> <sup>۸۴۳</sup> <sup>۸۴۴</sup> <sup>۸۴۵</sup> <sup>۸۴۶</sup> <sup>۸۴۷</sup> <sup>۸۴۸</sup> <sup>۸۴۹</sup> <sup>۸۵۰</sup> <sup>۸۵۱</sup> <sup>۸۵۲</sup> <sup>۸۵۳</sup> <sup>۸۵۴</sup> <sup>۸۵۵</sup> <sup>۸۵۶</sup> <sup>۸۵۷</sup> <sup>۸۵۸</sup> <sup>۸۵۹</sup> <sup>۸۶۰</sup> <sup>۸۶۱</sup> <sup>۸۶۲</sup> <sup>۸۶۳</sup> <sup>۸۶۴</sup> <sup>۸۶۵</sup> <sup>۸۶۶</sup> <sup>۸۶۷</sup> <sup>۸۶۸</sup> <sup>۸۶۹</sup> <sup>۸۷۰</sup> <sup>۸۷۱</sup> <sup>۸۷۲</sup> <sup>۸۷۳</sup> <sup>۸۷۴</sup> <sup>۸۷۵</sup> <sup>۸۷۶</sup> <sup>۸۷۷</sup> <sup>۸۷۸</sup> <sup>۸۷۹</sup> <sup>۸۸۰</sup> <sup>۸۸۱</sup> <sup>۸۸۲</sup> <sup>۸۸۳</sup> <sup>۸۸۴</sup> <sup>۸۸۵</sup> <sup>۸۸۶</sup> <sup>۸۸۷</sup> <sup>۸۸۸</sup> <sup>۸۸۹</sup> <sup>۸۹۰</sup> <sup>۸۹۱</sup> <sup>۸۹۲</sup> <sup>۸۹۳</sup> <sup>۸۹۴</sup> <sup>۸۹۵</sup> <sup>۸۹۶</sup> <sup>۸۹۷</sup> <sup>۸۹۸</sup> <sup>۸۹۹</sup> <sup>۹۰۰</sup> <sup>۹۰۱</sup> <sup>۹۰۲</sup> <sup>۹۰۳</sup> <sup>۹۰۴</sup> <sup>۹۰۵</sup> <sup>۹۰۶</sup> <sup>۹۰۷</sup> <sup>۹۰۸</sup> <sup>۹۰۹</sup> <sup>۹۱۰</sup> <sup>۹۱۱</sup> <sup>۹۱۲</sup> <sup>۹۱۳</sup> <sup>۹۱۴</sup> <sup>۹۱۵</sup> <sup>۹۱۶</sup> <sup>۹۱۷</sup> <sup>۹۱۸</sup> <sup>۹۱۹</sup> <sup>۹۲۰</sup> <sup>۹۲۱</sup> <sup>۹۲۲</sup> <sup>۹۲۳</sup> <sup>۹۲۴</sup> <sup>۹۲۵</sup> <sup>۹۲۶</sup> <sup>۹۲۷</sup> <sup>۹۲۸</sup> <sup>۹۲۹</sup> <sup>۹۳۰</sup> <sup>۹۳۱</sup> <sup>۹۳۲</sup> <sup>۹۳۳</sup> <sup>۹۳۴</sup> <sup>۹۳۵</sup> <sup>۹۳۶</sup> <sup>۹۳۷</sup> <sup>۹۳۸</sup> <sup>۹۳۹</sup> <sup>۹۴۰</sup> <sup>۹۴۱</sup> <sup>۹۴۲</sup> <sup>۹۴۳</sup> <sup>۹۴۴</sup> <sup>۹۴۵</sup> <sup>۹۴۶</sup> <sup>۹۴۷</sup> <sup>۹۴۸</sup> <sup>۹۴۹</sup> <sup>۹۵۰</sup> <sup>۹۵۱</sup> <sup>۹۵۲</sup> <sup>۹۵۳</sup> <sup>۹۵۴</sup> <sup>۹۵۵</sup> <sup>۹۵۶</sup> <sup>۹۵۷</sup> <sup>۹۵۸</sup> <sup>۹۵۹</sup> <sup>۹۶۰</sup> <sup>۹۶۱</sup> <sup>۹۶۲</sup> <sup>۹۶۳</sup> <sup>۹۶۴</sup> <sup>۹۶۵</sup> <sup>۹۶۶</sup> <sup>۹۶۷</sup> <sup>۹۶۸</sup> <sup>۹۶۹</sup> <sup>۹۷۰</sup> <sup>۹۷۱</sup> <sup>۹۷۲</sup> <sup>۹۷۳</sup> <sup>۹۷۴</sup> <sup>۹۷۵</sup> <sup>۹۷۶</sup> <sup>۹۷۷</sup> <sup>۹۷۸</sup> <sup>۹۷۹</sup> <sup>۹۸۰</sup> <sup>۹۸۱</sup> <sup>۹۸۲</sup> <sup>۹۸۳</sup> <sup>۹۸۴</sup> <sup>۹۸۵</sup> <sup>۹۸۶</sup> <sup>۹۸۷</sup> <sup>۹۸۸</sup> <sup>۹۸۹</sup> <sup>۹۹۰</sup> <sup>۹۹۱</sup> <sup>۹۹۲</sup> <sup>۹۹۳</sup> <sup>۹۹۴</sup> <sup>۹۹۵</sup> <sup>۹۹۶</sup> <sup>۹۹۷</sup> <sup>۹۹۸</sup> <sup>۹۹۹</sup> <sup>۱۰۰۰</sup>

سیح را که مکان چهارمین حجت  
 بحر حقیق است که می شود که او کرد  
 ستود و سلطان احمد شاهر  
 شرف نام او احمد که رفت ملک  
 کون راز العود احمد از شرف  
 شهاب اثر شرف در فصیح  
 از او که گوید که در میان  
 دلایلی که در میان  
 زاکری که در میان  
 نمی شود که در میان  
 من این حکام معانی  
 و در میان که در میان  
 مراد او که در میان  
 خلق و حقیق تو از آن چهار  
 زکری که در میان



توئی که مشرق نام تو گشت سطر  
توئی که کفک بوی تو داشت سطر  
کند دوی تو بر دار لیک بر تر  
بود حسود تو که کش و لیک بر تر  
همیشه ماکر دلفین منهد صبح و شب  
همیشه ماکر توین منهد لیل و نهار  
روایت صبح و سالی تو طالع سحران  
قرین لیل و نهار تو خفت بر جوار دار  
کون که غیرت رخا شد چمن نهار  
در تو صفت سحران نظم سطر و کذا  
بیایم ای ست رخا کو تو آن کز  
بود بهای دل از دست علم تو آن کز  
برایان از این بیشتر سحره طوان  
عدیت کل بغیر از ان و شا و خوارگی  
دل تو زده رخا در حصار دلی  
پهل که سببم خرم می بای کل خرم  
مرا که در سحره خانی نیست یک غمخوار  
دل تو زده رخا در حصار دلی  
زیر چگونگی بر رخا در دل تو خوار  
رخ سوار اگوئی که سیر زده و دانه  
ز سبب کز آه و لم بر شو و بخرنج کجا  
هرم از سحره منم یکد که رخا در من  
کدر و خوار در این دانه از رخا  
در اندامه ای که کز کز کز  
کسی که گویم غار منم سحره از رخا  
بمن بخانه یکی نظره کردی از چمن  
دانش در منم سببم چه تو زده رخا  
در اگوئی که سببم سحره از رخا  
چو کس ز من سحره شو چون تو غم

بجفت تو یعنی بجمع مال  
بجفت تو یعنی بجمع مال  
بجاکر بای سحره زان سحره  
بجاکر بای سحره زان سحره  
که که بده لطف انکس تمانی  
بدین حکا که کز زانو لوی سحره  
دیگر در رخ و سببم زانم زانم  
دیگر در رخ و سببم زانم زانم  
منم سحره کز زانو لوی سحره  
منم سحره کز زانو لوی سحره  
چو ام از دیگر از کس کس کس  
چو ام از دیگر از کس کس کس  
کشم غایب منی که بر بشک خا  
کشم غایب منی که بر بشک خا  
من و دیگر سحره انکس سحره  
من و دیگر سحره انکس سحره  
هم از کجولی دیگر و صیف خا  
هم از کجولی دیگر و صیف خا  
دیگر که کفک زده و زلفی سحره  
دیگر که کفک زده و زلفی سحره  
شوقی سخن بود اگر تو بودی در پس  
شوقی سخن بود اگر تو بودی در پس  
اگر سحره زان من بد جفت تو خط است  
اگر سحره زان من بد جفت تو خط است  
رخا احکامان سحره خا منم سحره  
رخا احکامان سحره خا منم سحره  
مرا کوی کزین شکوایب کز  
مرا کوی کزین شکوایب کز  
زاشتی بر کز زان سحره  
زاشتی بر کز زان سحره











بر سر حق لر بکشت چو چرخ عاری	کویم که حق بجانب این است بنهار
نحاس این بود افکون چو کف حق	صفت این دیدار کون چو صفت
نکار ما کون تراستند غیر خوب	آن هر برای حضرت سر بر جوب
صفت ما کون کشف بدیع و شکر	الا تعجب سیم سر نیان و نذر
ز بار ما کون کشف بدیع و شکر	الا کفون حق کشف ای راز
صفت ما کون کشف بدیع و شکر	الا کون سر صفت عیان
رکین من کور شمس المکون	کان با کجاء بر عجب شیوه کجاء
ان الی ویرا و تورا ایچ بدست	کاین سنده است ملازم دی و دود خیز
صدیاد شاه ناصر دکان طرزه پاکه	صدیاد صد اعظم آن مود کاه
عبد این ملک خزانده کام بخش	زیر نظم سلفه آن میر کاه
خود که دم بشی بوق تو و توشاه	رضوان و شش آرمیده بر شمشاد
بشسته بود معتد رادت رکین	وان خوشی هر قاسم نشسته
دادی مدح من صدف شدم کرم	ز کجاء رسیده راه اهرام نظم کرم
کشتی که کشتی تو ای کیم ملک فارس	صد ملک کدی تو و سیم انتظار
افکون مضمع ملک ملک راز و باطن	تشو لعی از تو و در من این طبع و تبار

زهی نگاه سخاوت کشت جوار مطهر	حق کجاء سخاوت کشت جوار مطهر
تونی که نیست حلال تو دنیا کانت	کرفت خطه شهادت کشت کشت
عرض که زار دولت برای خود چون	بنده خانه خورشید آمو صبا و صبر
ز خواب خواب سیم بر نام من کجاء	کجاء مضمع سبان طاعت کجاء
ز فرط شدت سر ما کجاء کجاء	چاکر کجاء کجاء کجاء کجاء
سپاهم روی کردم چو کجاء	کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء
جواب از سلام بر اسب زار	و ایک کجاء کجاء کجاء کجاء
ز دهجعت سپیده کرد این غایت	چهار و پنج کجاء کجاء کجاء
سپس سانه برین سنده کجاء	زهی بر اسم ای جد و الطمان کجاء
نران تصدیق کجاء کجاء کجاء	یزدید کجاء کجاء کجاء کجاء
از آن طبع سیم ادم مزاج بدو	مرا کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء
زهی صفت کجاء کجاء کجاء	مرا کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء
کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء	ز کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء
هم کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء	کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء
در این طبع و صفت کجاء کجاء کجاء	کجاء کجاء کجاء کجاء کجاء



از ملک آرد و خراج را صلح	فارسین بید که گویان بخونک بر پارس
فارسین را چون بود و خراج را صلح	در سی زنده هم کوشت فضل از پارس
در سی گشت که باری زنده از افشام	دو بود و زنده از افشام و شمشیر پارس
جان انسانی از روی و بود و جویان	در سی گشت که باری زنده از افشام
بر باده است بر اجازت دانش او	آنگاه که باری زنده از افشام
ی شایسته سیم بار خراج و صلح	آنگاه که باری زنده از افشام
زنده است و در حکمت از پارس	بست بود و در حکمت از پارس
بست بود و در حکمت از پارس	و چنان که از پارس و در حکمت از پارس
آنگاه که باری زنده از افشام	یا چنان که باری زنده از افشام
مصلحت نیست چه بوجوه و چنان	بست بود و در حکمت از پارس
ای ایان بجهت ما و در حکمت از پارس	وی در پارس و در حکمت از پارس
زاده و خرد و خرد و خرد و خرد	طاهر و خرد و خرد و خرد و خرد
در تو او و در تو او و در تو او	کف تو و در تو او و در تو او
بر این گونه که خرد و خرد و خرد	خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
طبع غریبی تو و در تو او و در تو او	نسخه تو و در تو او و در تو او

نسخه تو و در تو او و در تو او	نسخه تو و در تو او و در تو او
الکاف و الکاف و الکاف و الکاف	الکاف و الکاف و الکاف و الکاف
در پارس و در پارس و در پارس	در پارس و در پارس و در پارس
کاف و الکاف و الکاف و الکاف	کاف و الکاف و الکاف و الکاف
عصر و عصر و عصر و عصر	عصر و عصر و عصر و عصر
خام و خام و خام و خام	خام و خام و خام و خام
که و که و که و که و که و که	که و که و که و که و که و که
بکوی و بکوی و بکوی و بکوی	بکوی و بکوی و بکوی و بکوی
در زفاف و زفاف و زفاف و زفاف	در زفاف و زفاف و زفاف و زفاف
بکوی و بکوی و بکوی و بکوی	بکوی و بکوی و بکوی و بکوی
زفاف و زفاف و زفاف و زفاف	زفاف و زفاف و زفاف و زفاف
تو و تو و تو و تو و تو و تو	تو و تو و تو و تو و تو و تو
تو و تو و تو و تو و تو و تو	تو و تو و تو و تو و تو و تو
چنان و چنان و چنان و چنان	چنان و چنان و چنان و چنان
شغل و شغل و شغل و شغل	شغل و شغل و شغل و شغل
جهت و جهت و جهت و جهت	جهت و جهت و جهت و جهت



سینه و بخت و سعادت پیش از بخت  
 بر این شمشیر این جلد شمشیر پنداری  
 ز زهره در سپهر روز و شب  
 و بیک و در شب شمشیر نوید زهره است  
 اکنون بر پر و کلبه و سجد و سجده  
 در این عروسی شاه از تنگت گویند  
 یکی و عازر صدق بر خواهم کرد  
 بقای دولت سلطان مظفر الدین  
 محو و بخت و بی کی بود بدی  
 بی سود و کرامت که شوی بخت  
 شاهی حضرت سردار زین العابدین  
 حدیث جبار خلق او و حافظین  
 در این عروسی شود و بدست  
 نما و چون در حضور ارباب سرود  
 در تنگت زهره و زهره و زهره و زهره

سینه و بخت و سعادت پیش از بخت  
 بر این شمشیر این جلد شمشیر پنداری  
 ز زهره در سپهر روز و شب  
 و بیک و در شب شمشیر نوید زهره است  
 اکنون بر پر و کلبه و سجد و سجده  
 در این عروسی شاه از تنگت گویند  
 یکی و عازر صدق بر خواهم کرد  
 بقای دولت سلطان مظفر الدین  
 محو و بخت و بی کی بود بدی  
 بی سود و کرامت که شوی بخت  
 شاهی حضرت سردار زین العابدین  
 حدیث جبار خلق او و حافظین  
 در این عروسی شود و بدست  
 نما و چون در حضور ارباب سرود  
 در تنگت زهره و زهره و زهره و زهره







آن قوام حسین کی چار اہل بیت  
 پارس پر پارس ترستی کی نیکوگون  
 خود که ششم اقسام دی کی از کج خوش  
 خلک حرکت از دانش سنگ برایش  
 راستی اکابر و جو خاص بر جو شریف  
 حاشا شجره که شد بکدام فردی  
 داشت غم تو پستی و در جوانی  
 آتش چرخ برایش شجره بوی  
 ملک چون کی بود عقل و جو پر خوش  
 هر شالی کو در جان نایب امانش  
 هم بر زبان ستر که هم سترگان  
 این چکاره نسنه اویدم که پایا نادر  
 با سخن از جام جبر است و از نادر  
 نام شمرست نادر اویدم که شمرست  
 نادر است و او است چهار اویدم

۱۵۹۱  
راعی اعطای علی حضرت شافعی و اشعار به تمام متون  
لیکات

ایران سپهر سرزند و ق  
 در دولت پادشاه برحق  
 سلطان جهان مظفر الدین  
 که با حق بدو گزینست رونق  
 حمید زمان و بلند حسن  
 خورشید زین و سایه حق  
 دین مظفری که حرا از است  
 بر او شرف بود مصلحت  
 بر شاه مظفر است شایق  
 از شاه مظفر است شایق  
 ای گزین ملک ابدی  
 با حسن و بیج و جان مطلق  
 از خرد و خاتم شنشاه  
 از امانت ام بحر جبرق  
 ز بخشش ملک من اکنون  
 برشته بی ملک زرم دق  
 از خاتم مشهور و مفاہیس  
 شد حسن و دمای تو محقق  
 ای فارس روی بران تو فارس  
 یکجا و کرم سماد بیق  
 تا عهد تبار یافت عجب  
 اندام در آن گشت خلق  
 اکنون که چمن کرمش بر من  
 از سبز و ضمیر بی بیق  
 حاجی تو را من حباب شیراز  
 خالصت بر در من الحق  
 اکنون بسیند تو ای است  
 بر لطف تو نعم موقوف  
 کردن شرف موقوف ملک  
 گزینی شده ملک شمشق



دایم در راه و حور مستند      تا به دوام حیرت ازرق  
 در پای باد مستند      بر حسیله را در پای مو فنی  
 در شریف با گشت موکبانی از بهر غرض کنان مضموم است  
 شد چه شد با تو بهر مضمون      شد فو که پس بهر مضمون شد  
 در چو کوب که نه مضمون      نه بهر مضمون جز بهر مضمون  
 شد چه شد با تو بهر مضمون      شد بهر مضمون جز بهر مضمون  
 زان بهر مضمون و علم و ذریع شایسته  
 در یک مضمون از شریف و مضمون  
 این بر طایق مضمون که مضمون  
 کرد راه شریف از مضمون که مضمون  
 شد تا مضمون که مضمون  
 کفران سیر حطان چون مضمون  
 آن مضمون که مضمون  
 بر مضمون که مضمون  
 خود بهر مضمون که مضمون

گفت شد که مضمون مضمون      شد شد با تو بهر مضمون  
 شد مضمون که مضمون      شد مضمون که مضمون  
 با مضمون مضمون مضمون      با مضمون مضمون مضمون  
 کفران مضمون مضمون مضمون      کفران مضمون مضمون مضمون  
 شد چه شد با تو بهر مضمون      شد بهر مضمون جز بهر مضمون  
 زان بهر مضمون و علم و ذریع شایسته  
 در یک مضمون از شریف و مضمون  
 این بر طایق مضمون که مضمون  
 کرد راه شریف از مضمون که مضمون  
 شد تا مضمون که مضمون  
 کفران سیر حطان چون مضمون  
 آن مضمون که مضمون  
 بر مضمون که مضمون  
 خود بهر مضمون که مضمون



سباصد و فلک قدر انانک کفان      کشته از خانه وی عبرت نازک  
 اگر که ابرش غرضش یعنی بکند      تو سن برکش کردی بر من کرک  
 صدق از دشمن او را شنی از خیرش      رفته و سبزه او را ده یک فلک  
 حروار او است اما عکاد او را      ای که از فرسزدنی و بوشش فلک  
 بجز درینست بدان پنهان بود تو      کوه درینست بدان شوکت با چشم تو  
 حصه جاد و بعضی تیر که شکست بر      از تو دورش نکند که از چو فلک  
 جلوه کسب رخ از باد چارم تو      دعوی بر کنی که در تو کند تو  
 آن بود که رخ از خیمه است روان      این بود که کشی که در بار است  
 حرا است نه شوره نه نفع ملک      که درین قافیه رو به نفع است  
 جای است که در فارس برین نظری      بایک سخن شنوم از تو بچین فلک  
 تا الامر و فرار از اندیشه بود      بفرکت از یک است و بود  
 صفت قدر تو از ایران چه شام با      چه تو را از فلک و چه بود تو  
 هر کجای می نهد در آن بانی است      هر چه را دست زنی زده و فلک  
 چو آفتاب سبزه از یک چرخ      در خطای کینه و طبع و سبزه و فلک  
 سبزه چه کشتی میوی خزان      در آید از تو من ز بر جان زده چرخ

چو آفتاب چک سبز در دم تو      سبزه که در خور بر این فلک  
 در بانی چون دو سستونی بانی برین      دو دست چون او دو الی از فلک  
 سبزه از بر زان و ز تو در فلک      کوه در زان و ز تو در فلک  
 سبزه حسیان حسی کرده و کت او را      چو سبزه و ان بر دست از فلک  
 کفتم ای سبزه که باری چه      که از سبزه که در فلک  
 صدای صدف چو بر حاس است از فلک      ز فلک چو در فلک  
 کفتم ای سبزه که در سبزه است      امیدم که بکشی بر کشت فلک  
 بجای روی ایدون غنچه است      بجای طوطی اکنون صغیر ز فلک  
 چنان که فرم آمد از سبزه است      که بر سبزه صغیر از فلک  
 غریب نیم ایدون بجای و کس      شغال نیم ایدون بجای و کس  
 بجز کشت که از یک چرخ      کشت از یک چرخ  
 سبزه بودم سبزه که در فلک      کشتی که در فلک  
 سبزه است به کشت چو کشتی      که سبزه است به کشتی  
 سبزه در دوی سبزه است      خطای من که کشتی  
 می و چشم تو را دست ای فلک      زده و در فلک



در جسی بنی نظر فلسفه	که حکمتی زوی آموزی از در شک
را حقیر بین که چه خبر نام روی	که وصف شک بود که سواد و کبر
بناد پاک ندانم کسی جز این صانع	که عمل را بود عیت بناد در شک
اگر فرو خند این برده ای که ماکون	بهر یکی شود این عکسهای و شکاکون
بکسیت صورت معنی بکسیت سید و نور	بکسیت بنده معنی بکسیت خند و نور
نه از کوزه نای مخافت از خیر و پرست	چو بیک از سخن جز از این می شک
نه ضایعت که از شک سواد و کبر	کسی است که بر نه نقش صدمه از در شک
بین کوزه ز نخی بقیع ز نسیج	که زان آید ز نسیج ز نسیج شک
زمن بسینی بالتری برین بیان	که نیست که کز بالا از نسیج شک
سخن در از شد الفقه حال خود کلام	که و ندانم شک را و سخن از شک
بجکم کشفه فان آدم بخوان سخن	و که زمانه سبب بازم از شک
مرا و سنده به کاشنی بخند	سوی شمشیر او بود و حق شک
چگونه هر سرشت تو را برم فرمان	چگونه با تو بسنیم در این شک
بکیم اینقدر از هم محبت و نسیج	ولیک محبت ندانم در این شک
چو این شنید ز من حالا بوجد کند	بدان فریاد که بود و شک

جمیده قامت چو کاشن را زشتنار	شکست کوزه کاشن را زشتنار
نادر اصبه چو پسر گفت را	کای نره همیشه در ادم شک
همی که خفت نامی ز هر سهر طاقی	بفضل این عبادی لعل در شک
این از تو بود هیچ تنویر نغیر و نسیج	خدا کند که جاست شک
دیو بخت بود خوش چو صحن از شک	سراجه و کوزه در شک
در آن کاشنی کوزه و زشتنار شک	بیاد که کسب ندانم در شک
بهر زبان که تو را دوست هر وصل	کلام هر ترا سهر شک
چو بکری محبت تو را نسیج	ز هر که خواست برین شک
حسن فضل حسینی علی صفت شک	که نیست بریم کمال چون شک
صفتی که در او است از شک	که در این اید و ز شک
بی بر دم که از او شک	سهم است که از شک
زهی عجب هم سبک برادر شک	حق بختم کمان حسنه شک
بیرین کس که شود به راز شک	که زشت بایر و لا محبت شک
ولی چنانکه ز من خوش است شک	ز من کتب خیرین شک
من بکس که در این شک	که در سپهر شک



مرا وقت به است و ای ملک بخت  
 جز این چه چاره کردش کم بخند  
 بجز آنکه سپید است هر روزم  
 بجز آنکه سیاه است روزم  
 بود است باز خاتم سفید  
 غا مکان همه شوخ دیگران  
 شب که ای شب چو چنگ در چنگ  
 در قفسه کتور و باد شاه جهان  
 بچنگ نمی چون آفتاب از این پیش  
 که آفتاب و ماه در یک چنگ  
 در این هوای مساعده است که کند  
 هوای سپاه و کادی و دایه  
 که نه ز طرف چرخ من بهار  
 که دولت مباحث کتی برادر  
 و باز منته و کانی نه از آن  
 برای رونق جشن جوهر شاد  
 چه نه و سینه و چایان چه نه  
 چه نه و چایان چه نه و چایان  
 همه ز شادی بخت و بهار  
 که شسته ز زمانه و روز و عین  
 رسیده و ای ملک و عین  
 زمین ز که باز در کجای بقم چرخ  
 سال ششم قرن جلوه شاد  
 کسی جبر از حضرت تو است  
 که شد و کین برین دولت و عین  
 بجز آنکه بکلی بسجود و عین  
 بجز آنکه بکلی بسجود و عین  
 ز شمع و شمع بسجود و عین  
 ز شمع و شمع بسجود و عین

ز بس بناد و سینه و جید و عین  
 ز بس بناد و سینه و جید و عین  
 یکیت دولت ایران و عین  
 ز راه مهر و عین و عین  
 دو کز بهم انگشت و عین  
 دو کز بهم انگشت و عین  
 ازین دولت و عین و عین  
 ازین دولت و عین و عین  
 که کرد و ماه و دولت و عین  
 که کرد و ماه و دولت و عین  
 ز عدل شاه و عین و عین  
 ز عدل شاه و عین و عین  
 هر که برین که پند و عین  
 هر که برین که پند و عین  
 زیم سلطنت و عین و عین  
 زیم سلطنت و عین و عین  
 بدین دوام و عین و عین  
 بدین دوام و عین و عین  
 که از فتنه کان و عین و عین  
 که از فتنه کان و عین و عین  
 بپوده اند و عین و عین  
 بپوده اند و عین و عین  
 رو بود که بشود و عین و عین  
 رو بود که بشود و عین و عین  
 رسد سوی ملک و عین و عین  
 رسد سوی ملک و عین و عین  
 سال پنجم و عین و عین  
 سال پنجم و عین و عین  
 نفال و عین و عین و عین  
 نفال و عین و عین و عین



اسب است که در نهان دیگر نرسد / کرم بشناسد این بادشاه و بادشاه  
 ردی کلنگ و باد و کمرنگ / انصاف و حسن و انعام ملکوتی و شاه  
 خاوند باستان سیمین ساق / خاوند باستان سیمین ساق  
 خاوند باستان خال کش شوق / خاوند باستان خال کش شوق  
 ای کارمن ایست بترسا / ایست بترسا و کمان شوق  
 ای که در مار کیوسه سست / ایست پای و لم لب و رنگ  
 ای که در تنال ماه و میرات / نقش باستان و صورت از رنگ  
 علی که در پای حرم رنگ آرام / تابان باستان و جهان و رنگ  
 بر منیدم صیفت است و از / و از هم از خفا و زام رنگ  
 می جویشم بیاد و دشمنان / خاوند بر بادشاه و بادشاه  
 شاه لشدن ملک ترا و مبین / ملک حفظ و پادشاه رنگ  
 سال خنجر بود کنون که سب / زده تاج و شسته و رنگ  
 چند فتنه و دیگر چنین باوش / کوش بر جنگ و جام می رنگ  
 هر و عیش و عشرت شد / از دور و دور و توفیق رنگ  
 سخن تیسر منتهی آمد / بیک با تو پس و در رنگ

شد سپهر پادشاه و زور / شد سپهر پادشاه و زور  
 بر لب و لاله است کونا کون / در فتح و باد و باد و رنگ  
 شاه ایران و شعله لادن رشت / اتحادی و در ایست و رنگ  
 هر و در یک در سیکر و رنگ / هر و در یک در سیکر و رنگ  
 هر و در یک در سیمین شده / هر و در یک در سیمین شده  
 بر شال و کف و سب / که شود و است از و سب و رنگ  
 نقش و حرکت و همدان بخلاف / شد و کشته شده و رنگ  
 حق ایران و بر شاه و خنده / خاوند باستان و سب و رنگ  
 شاه و کون و کون و سب / بر سب و رنگ و سب و رنگ  
 کاه بر شمشیر و شمشیر / و سب و رنگ و سب و رنگ  
 بر شمشیر و سیمین و کون / از رخ و رنگ و سب و رنگ  
 که شود و در و سب و رنگ / که شود و در و سب و رنگ  
 یک چوین و سب و رنگ / از چوین و سب و رنگ  
 در عدم و شمشیر و کون / در عدم و شمشیر و کون  
 ای که چون جنگ با کون و رنگ / ای که چون جنگ با کون و رنگ  
 جای است که در و سب و رنگ / وقت است که در و سب و رنگ



دل من چون لب شیرین زبان بران / سخت عکس ز ایران کیم با نیک  
 بیک از طرز خرمکان خوشترم ای کجاست / که شوم دست من و هم در نیک  
 من بر آن که در سیر قریب از آن بود / ره یکت گزینی و نه تنفر نیک  
 پیش این تنگنی گفتیم در بحر مال / از پی قریب جوس ملک نیک  
 سده ش حضرت نوبت پس زبرد کرد / سوی اندیش ز سپاه و فر نیک  
 نوز سی روز زنده ملک ابرار / سامی نرفته زنده ز نیک  
 سامی نکره کونک سرمه کیش / پیش بر مغرب کاشان دی نیک  
 سامی نخر جهان کنایه بحر عشق / خویش را ساخته دیوانه نیک  
 پیش ازین بدست نه ناصر الدین کیم / اگر از کوسین جلالش نیک  
 چهار شیرین کیم بود و حسنه / کز دستانان در نمود با نیک  
 شهادتی که اگر بر پست نیک / با یک تخمین بسی آید به نیک  
 حضرت مستمده الله و جهان ابرار / نه او سیر آنکه شد از پیش نیک  
 خواست زنی نذر از فر نیک / غیب آن چاره که عبرت نیک  
 شرف و ربه و نور بر شیر کیم / سلی شمس او و نه از نیک  
 هر که خود آن چله زانم که پیش / بر سر کفشی ز ایران نیک

با که چون دوست مصری شد و طبع / و که چون دوست مصری شد و طبع  
 با که جبریل من بود و او در نیک / بر او طایر سپهر نیک  
 با که چون بود و او در نیک / زهره بر دشت نیک  
 با که ای حضرت کس و اهل انصافی / که شوم دست خود از نیک  
 من چون جبریل و سپهر نیک / که کیم در نیک  
 غرض من سخن در دست بود / حاجتم نیک که نیک  
 تا استاد و در بر است نیک / بزرگری تو شبه بانی نیک  
 بی بیام فلک بر سر نیک / که ستاره ایران نیک  
 بی چهره و نصای نیک / نیک که نیک  
 حد و نیک / نیک که نیک  
 کمر ز نیک / که نیک  
 نیک / که نیک  
 چو از و نیک / که نیک  
 انجیل که نیک / که نیک  
 نصرت نیک / که نیک







از چو باده بستان دی بوده / و در این ایامی من بکنی گفت  
 یوزباشی غنیل گفت حال / آرام آید از این بختی یک  
 رفت و حالش شیر را کرد / گوشتش کشته زرد و رنگ  
 کرده تقطیم شاه کای مرغ / زرد بر غنیل شاهی تو ملک  
 از بر اسب پر کرده اید احضار / که بجا آید و این یک و یک  
 جو گفتند که بر اسب حساب / که نو از دست نبوده گفت  
 چون شنید این سخن ترسید / گفت ای کز جفت این یک  
 هفت سالست نده بخت دلم / که زن پیش شده و پخت یک  
 با قوامت فارس با بخت / جدا گفتند الصداق یک  
 گفت شده حاضران تو ام تو ام / کین هم پیش و دست یک  
 از طرفت بر وصف تو می / که شد از لوح عمر با ش یک  
 دان و دیگر برز اشقیای بود / تا که در کجایات یک  
 شد مستور نه الما ملک / همه داغ شقیع باغ و یک  
 داسل بهمان مگر کرد و رو / استیغمر شان چه تر یک  
 باری گفته حساب نشد / بر جبهه از سپهر یک

حاجت شد بستان دی بوده / و در این ایامی من بکنی گفت  
 هر وقت بخوان من خور / یوزباشی غنیل زرد و رنگ  
 گفت ای یک حساب من خور / خواهی آنگاه برست خشک  
 حال هستند غنیل که رو / شمع ناطق یک یک یک  
 تا معاشان زنده بر تو هم / تا قمتان و بد من یک  
 گفت زنده بدم بخت / که دعام ترست یک  
 زمان طرف بر زاری / خور و شک و کور یک  
 شمع ابو الفاسم جوان هم / سجده که نمود و چون خاک  
 حاجت آید محمد که دروغ / که طبع و چل زو و یک  
 قلب نه بخت استی هم / در حسن دایره عدم یک  
 از سپهر بر شقیع بستند / حورین جوانی یک  
 شمع باقر هم از زین بخت / نوی حوض بهشت و یک  
 واحد البین بسید الشیخ / پیر محمد و مردان یک  
 شد بر ایشان سپهر نازل / چون نو شیر دایره یک  
 از جان بر سپهر دزدان / زاده و مرگ شاد یک











کرچه بخورده شعر شیرینیت برال در سپاس غلبه  
 طبع محله در و آس که صلوا معشر کوم و آنگهی محلیک  
 شکر شود بدو نام بر اندیکان صوت میل خنجر در آید ملک  
 بر نه بر سیه خیمه سی از رنگ می کشد نوره المرامن ابر ملک  
 برفی از پس برف که در برف ابر بی از پس ابر است که خنجر ملک  
 کوچه منور شد از تابان چوین بکمال دامن داشت شد از برف چوین ملک  
 شمع در آید بکند دست بدوش در برف عمارت است برف ملک  
 دای نقاد کل شد در شل شل وصل از عمارت گذشت است ملک  
 آفتاب دی که سر ما آب که داشت ابر را از آس که از برف ملک  
 کرکون فوج سی در آید شدی غرق ملک کشش دار فاشی و جو ملک  
 روی صحرایم در باد و آبی است که باد است که در آن ملک  
 شده در نو به سحر بر شده که در باد شده که کوم ملک  
 زرد بر است بدانکه در هوا که شمع ریح شعل نشود و در ملک  
 بر نه بر معده که کشیده از بیم سرما رسد از جنب بر در ملک  
 ابرین مثل همچون نافه ای است که سر حسنه روی که در ملک

روز رخسار شل شد از برف ملک هفت هفت شک بر در ملک  
 ابر بر که اندازد برف کرم است که در فایه در ملک  
 ریح که در سیه بر در شمع ملک سفید خشک خورده ملک  
 باجه که کوی که می جیمه بکاست از پشت نو که ششم ملک  
 ماه را دست شناسان ملک ریزین بر روی از دهم ملک  
 که از این شل که چوین ملک چشم بر روی سر از ملک  
 کوچه هم بی ملک که چوین ملک کوبش بی بی ملک  
 اندر این فصل من و دوستی و جلفی بر در کسان ملک  
 دای از برف که از سینه ملک حق که من بر دهم ملک  
 در و دیوار چوین ملک از صدای غوغای ملک  
 دوشن و صحرای و برف ملک هر یک از شدت ملک  
 که هم ای خورشید این ملک بر صفا ملک  
 دای که بی ملک که چوین ملک به کوه ملک  
 آن بی ملک که اسکنه ملک آن بی ملک که ملک  
 آن بی ملک که ملک ملک با سحر ملک











بر نامش آن داد و در سبکستی بی	منه چون نمی شود بر دست نیکو
نی نصیبی بر او نه جای از رخ عیا	نی که لای بود از جای از او لای
حکم او را ناله و کلام است	ز اندر اسبهای نیل بر تار نیل
عیران مهر ذوق کزوی خیزد و طالع	من ندیدم ستم کم کز فتنی که نهال
کر کار نظم نظم و نظام کم است	در نوید شعر شود و در بحر حلال
ارشی در زرد و در و کاشش نعل	بر خیزد خاک آسب که زیاده شال
طرد کیرانی ذکر بر جبهه یک	سجری حکم استقبال از جلال
چون تیر و آن در با صحن چون خزان	چون مشکان در کباب چون چکان
همچو بزرگان در سینه و همچو بکبان	همچو کوران در شتاب همچو شیران
همچو آمو در جواد و همچو پای	همچو پیران در مصاف همچو سلطان
همچو مغان اندر آید همچو غان	همچو کمان در واد و همچو غان
کر خیال آری بر در شرف خوانم شد	میکند منزل کبدر در انوار خندان
پیشین اسبی که در تراز ای نام است	از نه اسب کور و در واد و تکان
حاکم عبرت کون شود با در هر جزو	با در مشک نشان شود در کاش و تکان
کوی اندر هر گش صد سوسه است	کوی اندر هر گش صد سوسه است

تا در شش چرخ خواجه می نری	مرکب صحرانور در راکی دریا نوال
منه یکجای درو استمال نکند بود	آتش طبع از نیم از فطرت اشتعال
لیک بر بر دقن این نظم طبع خسته	شاه شیره برین کس قوس برین جلد
از دم روزی هست از آن به چهری	من همه رنج و کمال از دست خجسته
در دشت و در دگر که دگر و چنگ می	این دشت و در دگر که دگر و چنگ می
زلف او شود و دیدم حال رخ کشته	کر ام از شود و دیدم حال رخ کشته
کره ذری باورم شیره کشفی کرده	نام او شود و دیدم زلف نام رخ کرده
گفت تا چند این خوشی گفت تا چند غول	گفت تا چند این خوشی گفت تا چند غول
گفتش در روز و در شب نظام اسلند	بکر تا نیمت و در کمال نظام اسلند
لیک بزرگان بر نیاید و همچو کین	لیک بزرگان بر نیاید و همچو کین
اندازان کمر که سوزی است چنان بگرد	نوع و سوز طبع میانی بگرد
داد و بای جاسدان در دست طبع	سبزه دست جاسدان در دست طبع
جوهری کن که بر سبزه در نظر خوا	اندازان موقف که بر سبزه در نظر خوا
بین مرا با صید نظر چون گش	بین مرا با صید نظر چون گش
گفت پس ازین بخانه خشی	گفت پس ازین بخانه خشی







که بهار بسیم کردون زبان به  
 زود رسیده کوی زلفش خیم  
 که در خوان کرم دور و شب یگان  
 دست اعیان تو زینت برافهم  
 لیک چید بست کوی سیم و زرم کرم  
 میگردانک چو سبزه بر روی چرم  
 نیز بسته که خندم خوشدل شستم  
 غنچه ام عین که بستم در خنجرم  
 راسخی کوی سوزی که بستبان کمال  
 بخوار بارانی بستی بودم  
 بر آید کوشم شتر آه و دست  
 سینه ز جنت بر جنت ریختم  
 با محرم شد وین برک زده ام شده  
 راضی کسوت تا که ماه صبرم  
 یی بخوابم شدن اندر سبب عیانی  
 که چو مشک حسی کین و معنی برم  
 حایه چون کوی سبزه شش بوشم  
 بسپیدی زیم حبس زانم  
 بر کرد از افلاک پس شوم حایه لیک  
 کاش بر بردی در و که خوشایم  
 در خنم سببی شکی کشتمش  
 پویشش کنوی که روی انگیزم  
 یا شوم در دو کیم خست و در کیم  
 که بنا که ز سپید ازلی شوم بخرم  
 یک که در قلب بخت سیم بر نم  
 تا به اند سید پوش شیر شوم  
 حایه ز نالی پرستو کنم و پر کاغ  
 که چو در باغ سخن غریب طبعم  
 در سید حایه شوم تا که باند کن  
 چو کاب حایه که طبع کلماتم

و این کوی زلفش است  
 دیدم ام نیست از کوی که خنجرم  
 خلق خند ز چوین و صفت رخ خویش  
 حوز کوشم شستم آخر کوشم برم  
 که بخت که که ز ششم در چشم شما  
 در بار حوز و حوز و حوز و حوز  
 که کم سینه بود بر روی نورم  
 که خدای رخ چون ماه تو را بصرم  
 که در سوزی بسند و دعا کیم  
 که حایه بر روی زنی بیا بصرم  
 تا این روز که سینه زنده ای  
 شب کشید که خست و کوشم  
 طبع است این بر باد که کیم  
 از تو کفش و کلاه سیم ز جویان خرم  
 که بچیم که کیم خنک بودی پذیر  
 که بفرش کوی است خنمای ترم  
 که کوی کوی جان مسری چو شام  
 شکر افام نورانی بود بخرم  
 بر جوی عرصه زان که نام نامی  
 که بود جیش سخن ز کجایان ترم  
 من نه شود بدو سینه کیم کاه سیم  
 بود ای کوی که و این عباد و کرم  
 که کاه و سیم از طبع خوشم و دیشم  
 که طبعت بزی صفت من بخرم  
 زده صفت سخن از خاد تا بخرم  
 زده صفت سخن از خاد تا بخرم  
 در مقام در زنی اما چو تو زانم  
 که خطایم و مال بر نامم برم  
 از پی حتم چو دایه تو در غم  
 این زبان سینه زانم و نامم برم



برکت ختم کرد و هر چون میخیزد  
 در سخن سبزه تمغی و زبانی  
 که چنین مدح سبزه کلمه چنین مدح کرد  
 چاه نظم بود و بار فتح و ظفر  
 طایفه خوش خرم بر سبزه از کعبه  
 در صفت بهار و گلزار و زلف  
 که در بدشت دلی برین بزم  
 تراشیده ازین سبزه او هم پیری  
 ز آب حیرت قیامت شایخ خضر صلب  
 چنانکه قطره غری بر بعد از شایست  
 در آینه عابد ز رخسار او بود  
 بپای رود می هم زان برود  
 نهاده و بر آید که چو یک بود است  
 در خفا هم اندر سپیده چو آن  
 و در آن تنگه دو شیر کان کشته  
 کشته طغیان کشته در تان  
 هنوز سبزه بر روی گل کشته قیامت  
 چنان سبزه کند جای خنجر و شای



عجب ز گوهر اگر خطی حجاب ماند  
 بهای در کمال غریب بخرد در کم  
 ز جگر کوهی از خفا نشسته  
 بر آرد و نهندش سبزه جانم  
 بجا که بخت که غفای دهم نتواند  
 که از مقام تو برتر برزاق ختم  
 هم از عطای تو شد زرد کوز نثار  
 هم از نسای تو بر خاک بخشیدم  
 حدی را بخواه این همه بر آرد  
 حدی را بکن این همه بر آرد  
 بصرف خازن وجود تو وقت استغفار  
 بهیچ باب نباشد نشان زلازل  
 من این جوانم بسندم که غرضش  
 ز غرض وجود دهم نسبت تو با حق  
 که هر که هر چه خاتم بخوانی دادی  
 تو بی سوال این یک وظیفه تو گم  
 ز از جو تو هست کام کو بهشتی  
 چو خار که ز غیبت حیدر مایل  
 ز تو که ملک تو خدایان است  
 ز تو که هر چه خدایان است  
 ز تو که هر چه خدایان است  
 از آن زمان که حدیث از قدم عیا کرد  
 چو تو کسی ثبات قدم نهشته ام  
 اگر بود وجود تو آفت ز سر را  
 بنویس فضیلت وجود الهی  
 یکی سوی من شود رید من که چون شد  
 شدم مبدع تو حور پسندم عالم  
 شکست زعفران از تو در کتب  
 بمویهای مراعات و کیسای کرم  
 همیشه تا که جهان نگر و چشم من  
 بهار تا که سخن نشنود و گوش من

و چشم دست تو نگر و بجز شادی  
 دو گوش دشمن تو نشود و بجز نام  
 بهر که کوش تو را بکس چه فرستد  
 بهر چه چشم تو بر روی هر چه خوب  
 حار و رسیل یکبار شمار نام می جویم  
 حار و رسیل یکبار شمار نام می جویم  
 مد من ای این تنگ تو چه حلقه بستم  
 الف نامم از خست نام تو چه بستم  
 دولت بر کسکی بود و بیکام سخن  
 کشت آن بر کس که طاعت تو بستم  
 اشک من بر رخ من این لعلی تو  
 آنچه هست که هر شکر تو شکر تو  
 بشو نقد ام افق کرا ز ازل  
 که بر زنگ زل صحبت بیان نام  
 دی سان من و یغور من افتاد ز نزع  
 بطریقی که کون گفت نیازم تو بستم  
 چون بدون که دم زده و بهیچ نام  
 که سبق میرد از زده و فرزند تو بستم  
 جو استم پای را که بزم تو بستم  
 یک بر زده که کشی با من تو بستم  
 تو ز این جنس من تو بستم  
 روح را محبت با من تو بستم  
 کفرش نده بهان که بر تو بستم  
 الله الله تو ز من تو بستم  
 سبزه شاد و بهیچ تو بستم  
 کو بوسید من بخون از روی تو بستم  
 سبزه شاد و بهیچ تو بستم  
 رو بستی کو تو حاضر شان تو بود  
 بهر ایضا اصوات بجز آن عظیم  
 حال امر تو ز سخت و کون تو بستم  
 گفت جانوش که بجا بود حق حکم  
 من اگر تو بسواری تو دی بستم  
 حو بهیچ من و بخواستی ای تو بستم



کاش بودی خردی و شرح غریز  
 تا گفتندی از من بگریز  
 شرح سیر و نور هم می توان دید  
 نیست حاجت که بجزم کرد و تعلیم  
 فرغی ز می و ارم ز سر یغوری  
 با ادب باش شرف و دانش تعلیم  
 گفت ای و در من سخن کردی و سوار  
 که با خلق محبت و با حق کریم  
 گفتش این همه معنی یکی پیدا شد  
 حرکتی در شرف و دانش تعلیم  
 عالم عادل کامل ملک محمد امام  
 کس خدا گفت امان باشد از لعنیم  
 اوست محبتی دم و پای از برده بند  
 نه عجب باشد اگر ندانند و ندانم  
 چون را خدای بزرگ رحمت شد  
 تن اگر بدیدیم در کشتن این هم  
 گفت او که و تار است و جهان است  
 چون در بر دی با این حق محض است  
 گفت می را به سرش چون چنان بودم  
 که در بر کجی با دستکام بسیم  
 سوسه من که بستر که خدا خد  
 که من اهل بشیرم قوی را اهل جهنم  
 ای دست روح فرا چون هم می سج  
 می گفت عقده کش چون گفت می گوی  
 اری من خرد که در خط است من نیست  
 هیچ خود را بمن عجب سازد و نسیم  
 یا بفرمای که او را بنام نقدیم  
 یا بفرمای که او را بنام نقدیم  
 رحمتی بودست که چون بهم آید شد  
 یکی خطه نقدید و در کفزار شد

و نصیب کردم و از حق نصیب گشتم  
 تو بهادر کردم و از مرز ایستادم  
 بسکه چون خایه علاج بخوریدم  
 راستی بر صفت زمین فراختم  
 غش روز آمدی بر در ایوان طب  
 هر یک شد نور و در و جوی و ماند  
 غش ای که می گفتم بر در ایوان طب  
 قنبر که کوه که من بدو سر کشیدم  
 غش دیگر چه بفرستد پیغمبر  
 بر در که محبت و به طاعت شدیم  
 تا یکی بر در خطه شوم بر دوا  
 یادم که در کوه و در خانه خواندیم  
 کفتم از حقش که بریم که در عالم بود  
 سینه تا و سیر خرد شد چه در کفتم  
 در جهان عالم بهاریم از بیداری  
 بیشتر و طبع شربت و ناز شدیم  
 چشمت از که برین و شرح ما کز نهم  
 که جهان جانب خیر است می کشیدم  
 دلت از خدا که در ضعف اگر نقدیم  
 که جهان است خود و دوش می کشیدم  
 گفتی ای که در انظار من بر دی و  
 که من از خرد تو از شرح تو بر شدیم  
 او را که کوشش تو پیش آمد و شدیم  
 شست چندان بریم کوفت که کشیدم  
 نان که ان کشت بد ای که در چرخ  
 در حق جان یافت و در سفر و ناز شدیم  
 غم حق و غم دلق و غم جان غم نان  
 نصیب اندوه و در جاد زنی این جادیم  
 تا بدان روز که باز او و کاکشیدیم  
 غم بر جاست من از خانه بهادر شدیم







که آنم که مقصود اوستم سخن / مراد کنی و محو و صدمه را درستم  
 بحر مع دل از به طبع بسوخته / بهشت حاصل در پای شاد و درستم  
 زهر تو از جو در شش کمال مدح نیست / بدون زحمه و عجز از دستم  
 فانیست در کوشش و زاننده کعبه / اعانت در کوشش او را تقاضا درستم  
 زنده که معطب روح عید روزگار / ترا مدح مع عید و مدح درستم  
 ادای شکر زار کنم و ذکر کنم / همان بود بهشت تو امیدوار درستم  
 تو نیستی از عین احسان کنی و در کفایت / همان بود روح تو در زاننده افتخار درستم  
 دل تو گوید من بجز بس که آن آنم / گفت تو گوید من بجز بس که آن آنم  
 بر شخص تو خوش تر نشاید گوید / که زار در پا پیشه که بهر آن آنم  
 زار خوش تر شخص تو زار زاننده / که من بجز آنی خوش تر زار درستم  
 مراد اهل سخن چون تو خواستار کنی / منت زین معانی بر خواستار درستم  
 نیم و از حضرت و ملک حق اند / که آن حضور تو مدح حق کو درستم  
 مراد از این شهر که چه یاری نیست / زبیر ساری مهر تو سر در درستم  
 به وصف تو من شاد و بهر چه حدی نیست / بکامه زان می آید و خوشتر درستم  
 مدح عسر تو همچون زاننده نیست / زاننده که بجز عین مدح درستم

۲۰۲  
 تصدیق نامه از حضرت حسین علیه السلام در مع از شعل

تا بهر قیاس آن روز لنگان بخم / که صبح عید تا بهر قیاس شب غم  
 بیار جامی و زبانی چنگ خوش / بجز دست من و در قضای جانم غم  
 بنو حصار که بی رخ توئی خورم / بچشم است توئی شک تو بهار غم  
 ترانه شب ز تو کم باین ای کایار / غزل سپه ای تو ام و زنی غزل غم  
 اکنون بود یکی و در مراد نشاط / هم نشاط باید سپه جام و در غم  
 بر دشت و خشن من از آن کم در / بود ولادت سپهر امام شاه غم  
 کجاست نظر بر خوش لب و لب و لب / بجای نوای حسینی زان سپهر غم  
 سبب خشن و در اسلامیان شاعران / شاد و مظهر دین شاه لب غم  
 نشاط و بجز این بجز دین حاد است / که شد ز اور ایران و اور غم  
 در آن دلا که نه شیره فش ملک / بعید ملک در آمد بر حسن غم  
 چو شد رکاب زان گفت کسان بهلال / که آن یکا و بخوان در آفتاب غم  
 بکوه تا خشن القصدی و سید است / تفنگ القصدی بکان که در حیرت غم  
 رسید بر ملک امام و زبان رسید / ازین شاد و بهر شاد و خوش غم  
 تفنگ تا بهر شاد و بود استن / که سلطنت ملک از آنم شکاف غم  
 نه این سخن عظم کان نه تفنگ که بود / عروق دیده دید من که بر کید غم



ملک سبزه من کاکی زدی کنیز	اگر چه می زند تیر کس بصدی کرم
نشاط بکرم از خلق دل از دست	که سوی ملک جم آمد ز شهر با عجم
بغیر از عظم سید شریک	ز شاه عظم زدی شام اده عظم
شجاع سپلنه فرزند ملک	شتر سار و کلاه و نه فرشته خدم
شجاع دیده خود را ز پیشش خورشید	مرد و شاه جهان جاده زودی گام
بی مرد سپهر از او چه خاصه خویش	هر آن پیر که نیر و درستان اسلم
ز اسنان مکر این جاده جبریل آمد	که بادی آیت اقبال بود دولت هم
تبان شهر نظام صفت زان مرد	ز هر طرف رو بر دین قرین شده ایم
همی در خشان رخشان زینکون	چنانکه بر تو حور شبید از کین بودیم
کشور طغشان کیشید تانسان	چو کعبه زور زنده جسد ارم
زهی بعدل تو شرار چونان شای	حق ز پاسبان آفاق چونان خرم
شکست و نفر من از تو در کشت	بومهای مرععات و کیمیا کرم
جهان یار از او در خاک در گشت	یکی سپهر نوال یکی جهان کرم
هم اعطای تو شد زرد و کون و بار	هم از نسبی تو بر خاک کشت کرم
پیشگاه تو ترغیف و بر شاهان	شمار نام به سبب جهان کرم

شجاع نام تو دشمن چو بر تو شد	شمار ملک تو کین چو بر تو معلوم
والا شام او در غیر در میسر زای	دولت حضرت در و حضرت اندس
دولت حضرت و فیروزی شام عجم	دولت عظمی و کشت جم ای لاث جم و دهم
پیش این دین دولت و فیروزی و حضرت ملک	هم اگر بود یکی بود کون هم سبب هم
چو شام و نام تو در ملک سلمان شنید	بر سید آن سال کاه برین اسم عظم
یک و دو هستی و دارای حصان غیا	ز آنکه موسی گفت و عیسی ای حضرت عظم
گرفت و اعطای بای خود و فر دم	سمن از عقد لامل بود و جهم
در شتر مرغ حاتم و تانک سدا	دست و پا من تر خون چه گندید کرم
ز سده عصم بجاده تو دین است	سپهر اری فتن نوال با سلم
که چه صورت شریان غصه کرد	روج حاجب شریان غصه فخر
حاصل پوست کمان چونان غصه	کشتن کمر تری نمره است و بطری گم
و چه خوش گفت از سلوک کرم	شاه را رای شایسته بر این خرم
گام دران صند زینین چرخ صند	را بطن رای تو را بک زنده بر هم
عالمی کوه حکمت رکعی سجاد	لال و کمر شکر کرد و کوه از عظم
حکمی کوه نیست ندی بر او دارد	زرد و مژول و کوه کوه کرد و عظم



حکم خنک حکم احکام نور	حکم کرم محکم کرم
حق از نایز قدر تو کرد و زلف	برال تم دین کوه نایب
همه کفر به به جای غایت تو کوه	همه کفر به به جای غایت تو کوه
تو ملک تو به خواه جهان کرد کرد	تو ملک تو به خواه جهان کرد کرد
زاده اسب به شویده نصیحت	زاده اسب به شویده نصیحت
من غنیمت را چه درم یک به این	من غنیمت را چه درم یک به این
مالک ملک و فلاح مدح پرست	مالک ملک و فلاح مدح پرست
کبر که گزیده بسیم از سخن مدح و ستایش	کبر که گزیده بسیم از سخن مدح و ستایش
نظر نطق تو شرط است از کفایت	نظر نطق تو شرط است از کفایت
تو به زب تو به نطق تو به چو جان	تو به زب تو به نطق تو به چو جان
من هر شب که کنم ز زب تو به	من هر شب که کنم ز زب تو به
من به نام تو که شنیدم خبر نصیحت	من به نام تو که شنیدم خبر نصیحت
کفر ای به که ای شد که بیا شوم زنده	کفر ای به که ای شد که بیا شوم زنده
درده آن در و نوح که خشم دارد	درده آن در و نوح که خشم دارد
کوی این در و نوح که خشم دارد	کوی این در و نوح که خشم دارد

من اگر است خرم و جسم و کشتن درم	من اگر است خرم و جسم و کشتن درم
کر پس از چاره از تو کجا درم	کر پس از چاره از تو کجا درم
من شیره دمی سر زلف عارفان	من شیره دمی سر زلف عارفان
فره گویند آنگاه که از زب پرست	فره گویند آنگاه که از زب پرست
ره هم سیر از این پس که شمراده	ره هم سیر از این پس که شمراده
نفره الله و عین است و ده قاجار	نفره الله و عین است و ده قاجار
ای غنیمت را چه درم که بکشتن از فضل	ای غنیمت را چه درم که بکشتن از فضل
ای در کجای تو که بکشتن از فضل	ای در کجای تو که بکشتن از فضل
ای که خبر زانوی تو که بکشتن از فضل	ای که خبر زانوی تو که بکشتن از فضل
یکه بچو تو که بکشتن از فضل	یکه بچو تو که بکشتن از فضل
حق تو حضرت قرآن فرما	حق تو حضرت قرآن فرما
کندید دل من به خبر تو که بکشتن از فضل	کندید دل من به خبر تو که بکشتن از فضل
من به خبر تو که بکشتن از فضل	من به خبر تو که بکشتن از فضل
وعد و صل تو که بکشتن از فضل	وعد و صل تو که بکشتن از فضل
از حرم تو که بکشتن از فضل	از حرم تو که بکشتن از فضل



زان زمانه که شد آواره و خروار  
 مردی رفت بطور میر و حرم  
 ختم شد عصر شگرفی که شامی ازین  
 با و بی چون افغان لغت با هم  
 هم ترا آن در قفس که نمودیم  
 از تو نامه زده تشوین زین  
 گاه باشد که شب در کس آن نغمه  
 آه از آن کس که در نو خور کس  
 مرده طبع مرا کوشده چون غم برم  
 چون سیاحت تو را می گویی نغمه  
 گشت این دم ز خود این گفته بزم  
 استخوان را نفس از زشتی تو هم  
 این زهر که در غنیمت تو حصار اول  
 وقت است که از بیم غم می گوید  
 بآن زهر بستی عدل تو در ازم  
 گاه است که از منم آید زنده  
 کرچه عرض است که آید بزم  
 تا که باشند حکم ملک زدی بخش  
 محبت دین دزدی ایماز همه عالم  
 با محبت تو چه نام تو بفرستی جفت  
 بل بر دزدی و دلفروزی به تو عالم  
 ای آصف ملک موی من  
 ای چشم دل من از نور و شمع  
 تو آصف ولی تو کشته بر  
 این کوچه جسم چو چاه و برن  
 کرد از تو سپهر رهنم دور  
 فریاد از این سپهر رهنم  
 چون دیدن زینت خلعت دوست  
 طبعت بخند خافت و دیوان

ای تازه محمد و انش از تو  
 این تار و نیش و قفس من  
 درجه شش خروید بر دم  
 تا که مرا از راه از تو  
 از مرد خسته محمد که خرد  
 فارغ چه شسته و از تو  
 زنی به چه که دوست کزده کرم  
 با من در دست توست بر من  
 بر است و در پیش خرمین  
 برای سگان کوی در تو  
 خرسش بجز غم و با دو  
 اصلش خاشاک و در سکن  
 خرافت و بجای ماند بنظر  
 چون ما در سیرت من از تو  
 اندر پس از آن حاکم بود  
 آن چون بر طایب من  
 فی رجب دهانه بوی کسری  
 آن زمان که کسری و کف از تو  
 سر کین که شکلی بر آید  
 عجز که سبزه خشت از تو  
 اگر است چون او چو کوشش  
 دار است بر تو کوش و گردن  
 تیزی شش خرمین طوط  
 زنی دشمن چه خراش کن  
 چون رخسار زلفش رستم  
 یکدوزه سدی بجز رهنم  
 زاصطی و پس چو شتی از تو  
 کشتی که ماند از تو و بدن  
 چون باد که گدازد ز خنجر  
 یاسینک که تیر از تو و بدن



یار بن که بر دین دستند / یا کوی که بر جبهه ر مجنون  
 با دانه خزان داشت سیل / تقلید تو کردی به لایقین  
 در دشت دانه تر از آبر / در کوچه حسد و زنا یون  
 بیکش کار داشت چنانک / بر چادر پستون گنجی ز آهون  
 چو گمانه دو گوی از یک سق / از آشکم روی دو بند کون  
 گردی گفتش چون سپهر بود / ز فتنی بدش بهو جوشن  
 کریم به ناز سیدار / هر صبح سبزی او چو نون  
 الفقه که دکان خانه / از دلت خرمی که است شون  
 رخت خرمه را به پیشیم / این بستی از ایلان آهون  
 آن طعلک خاص بر کجا مد / بگرفت مرا عظام دامن  
 کی باب تو زنده زنی که خرمه / عمرش بنوازد ای دامن  
 ای جان بد من آن حسیم / کز هر حسیم و کسیم آهون  
 ز من چو کافیه خرمه / یا بهشت تان یا کج من  
 یا پای سید و هر سپهر ماه / در زیر من از صفه دامن  
 یا پای سید و هر سپهر ماه / در زیر من از صفه دامن

هم خود تو بدین ظرف زین پس / بر پشت چو خنک نشین  
 لی خربچه سر دوسیا / لی جیش جهان زین نشین  
 ای معشوقه ای خربچه / کم زن را از خفت رو کم زن  
 در از زلفت زلفت زین / رو دست بر آن بسم خرمین  
 کفتم بر اموی حسدین / بر جان بدش زین نشین  
 زخمی که بر دست زلفه حسد / کم زن بر آن نک بر اکس  
 یاد دستم اگر آصف لک / روزی که ز شرم خرمین  
 گو یا تو دانه دخی دانه / آن دانه دانه زین نشین  
 در آستان دانه دانه / آدم بجو است خرمین  
 ای باجو حسد زین / دی بهیمه زین زین  
 تو نامسم دانه تو معتم / تو آصف دانه تو معتم  
 از لطف تو نامسم کج فادان / در دست تو فادان  
 آن تو که بر تو خرم / است از رخ تو خرمین  
 داری ز صبح خرمه / کوه دانه جهان زین نشین  
 امروز به پیش من می زین / صد خرمین شرمین زین



جوری که بدست میگردد دشمن نکند بجای دشمن  
 جزمی داند اگر چه سوزن جزمی داند اگر چه سوزن  
 بی خطا غلط منم چو ز کس لاسود زبان منم چو کوسین  
 قانع شده ام غیبه شیراز چون بوسه بان سبوی دمن  
 صد بار در عهد بهشتین داکو نه محاسن مزین  
 نازده ز پیچ زن دیگر مرد چون بختند و تو غلبه الفتن  
 یک بر دهم از دهم مرد بکن نشینم از دهم صد تن  
 تا دمخت کرم خراید دیگر چو شمشاد و تن بکن  
 بین ما و هر دو باب کردان کان کشت عقیق دایم شیرین  
 بر من بختند چون سوزن از هر برای سبوتن  
 سوزنی که بکشد منم این بر بزم کان بود بر من  
 امروزه را استیلا بر ای از کجاست غنای من  
 کمتر شده برادریدان من هر شدم هم حسین کردن  
 ای کاش تو آمدی در این شهر آغوش من شدی چو گلشن  
 بر من تو هست ز برای فاش زانکو نه که بهشتین است بهم

این سه دو عالم که در تو داند ابرو زهر است عاده بهمن  
 از دست تو بجز راند و باند چو بگویم پس زبانه بهمن  
 تاسک که در تران و فزا به شرح آن که در این سخن ز من تن  
 تا نام بود ز آب و ز ستر رام تو بودا چرخ تو سن  
 داور تو بودا باور تو دارا سے تو دارا بهمن  
 در باغ شرم بجز از این صانع الله و داننده و مبداء  
 ارفع الدوله ایست بر من زمان ای ایست بهمن میر معان  
 پیشین سخن تو انگیخت بهمن ز آب بطنم تو قطره قطره ان  
 تشنه برده دل روان تو داشت زان بختی استیو کب روان  
 هم سخن است دانش تو گفتی هم سخا راست بهمت تو صفای  
 شمر شمر ای تو به بند و رسیده شمره بر شکر و بر شایان  
 بدو چون تو ای سرافراز پنج با چون قول تو ان توان  
 زده را تا به نیست با جز شبد قطره را آب نیست با جان  
 ای گفتن این کان و این بندر دی عجب این خیال و این جان  
 ای خوش آن نظم کرد از می عمر بیش از این گفت تو زبان  
 شد بهر پیر تو امید شاد از تو زان منم بهشتین نشان



آری اگر سبب مسلم است کبر  
 شود اندر حساب آن در هر جوان  
 کفتم ابله اسید ناز عمر  
 در سپه ایران کجا نام نه چندان  
 گفت ز من سپه ستوار پرس  
 از رخ الدرد در صفت جان خوان  
 از تو خاتمی زمان در کفایت  
 شهر شیر از غیرت شسته وانی  
 سده این نصیحت سر جاده  
 چون بخت نزل چون توانی  
 کرم شود به نصیحت ملک  
 رده کوی نصیحت از سمیان  
 رانده طبیعت بکار خواجه  
 ز ده شغف بخت مسلمان  
 یک آن بر حلاوت طبع  
 پسر انگیزه ام در این میدان  
 کر بخت و است این چکار ترا  
 بر بسج خدا بکان برسان  
 آن مصدق که سلطنت کرد  
 ز او است مصداق مصلحت دان  
 در سے از مخزن دوزیران است  
 کوه می از غر طشت دین  
 مرد و در شمر علم همایند  
 ز دست بیسوی دو کد میران  
 تا باشد سخن را تو با ش  
 تا باشد حجاب آن علم تو مان  
 کرد که ملک مطهر  
 مقصد بهر مصلحت بکار شد  
 بخت بخت و است دل او  
 کار که ملک مطهر دین

فخره بر جسد دوز کاران کرد  
 روز کار ملک مطهر دین  
 بر بدو تیغ که بیسوی تیغ  
 شد فرا ملک مطهر دین  
 در این چرخ بخت از قرار  
 از فرا ملک مطهر دین  
 حق بهانه است بخت شایان  
 در کار ملک مطهر دین  
 نیست پرمان تا تو و یار  
 در دیا ملک مطهر دین  
 ز شمشیر بود جسم خود یار بود  
 بایقه ملک مطهر دین  
 شعری آسمان گرفت شمع  
 از شمار ملک مطهر دین  
 چرخ از محمد و شامان است  
 روز بایر ملک مطهر دین  
 کرد از کشته المن و اسیه  
 ز بنیاد ملک مطهر دین  
 کوه فیروز سپهر کند به  
 کفش دار ملک مطهر دین  
 ز آفرینش عکس کاری کرد  
 کرد کار ملک مطهر دین  
 خود طفر کوی از ازل کشته است  
 خواستار ملک مطهر دین  
 بر روی کشته ز بی روزی  
 حضم زار ملک مطهر دین  
 بر در حاجت غیر نیست  
 انتقام ملک مطهر دین  
 بر در حضرت خداوند است  
 انصار ملک مطهر دین



مسند جو حاتم بود بخون اکرم	ریزه خوار ملک مفسر دین
رخ خوار از دست که از جود	شیراز ملک مفسر دین
جان فشانده شکست بجای کج نم	برنده ملک مفسر دین
بشر جنت برین چو شیرین	شد ملک مفسر دین
راه صبا و اخبار احاد و بد	در بنار ملک مفسر دین
ایچک می سوزد از ملک کان	در بنار ملک مفسر دین
با همه سر کشی است تو برین چرخ	بر دیار ملک مفسر دین
کرد کار محنت نغان را از آزار	کارزار ملک مفسر دین
مست طولی ندارد در و آزار	با بد ملک مفسر دین
ملکان مفسرند بطور ع	نیزه دار ملک مفسر دین
کود را نیست شکست نه شتاب	با وفادار ملک مفسر دین
شعر شود دیده رشت از شوری	ز افتخار ملک مفسر دین
ز انکه در آن نظم از گشته است	افتخار ملک مفسر دین
با وجود سب و عشت	سازگار ملک مفسر دین
تا بهی در حساب رود بد کل	چون عذر ملک مفسر دین

با و ایم حسن ان عیسی	نوح ملک مفسر دین
ملک می کرد کس را وطن کج بود	خوشترم کرد و نام از ملک می رسید
از این خشم که بستم ز فتنه خوا	از این خشم که بستم کینه دشمن
خوشترم که باز بشمار از خون گشت	زده صل شام خوش انگار کین
خوشترم که بستم راه و از نر کج	بیا و صفت آن کینان بر دشمن
از این سپهرین و وصل تا غریزی	غراب صحرای خونین از غری
مرا از این هر خوشتر که صفایان	کنم با خشم سحر چشم دل روشن
فقد دوباره در شمس طریقه	شود هم بر صحرای باز سحر
رو نایاره خواهد شمراده سپهر	و با بستم در پای کرم است دران
بی سافر میبندد و با بر دیار	لچار رشتن و دیگر برکت با شدن
زهی لچار شمشیر از کان دین	حق خلاصه از او کان دین
بجهد می تواند صومعه قیامت	بی نیاز از قضا بخت نغم
بجهد می توان داشت با و سپهر	بجهد می توان داشت آب دهن
بوقت صافه قتل خرو و نی	که هر طرف ازین ملک شدی شین
چنان سب نداده دل ترا صفا	که با کینه شمرت او بر شد از خدا







چون غره شام ان مطرا  
چون شهر طایفان ملون  
این حسره تو در این بره احسان  
هر کس که بد گفت احسن  
از غره تو فو نیست پشتم  
چون شست سابر زن بچش  
زین حره ترا شده است معلوم  
یک کجی بری ز نکر و یمن  
کامد حق تو بس اداست  
دو در معشر میهن  
خواید که گشت حکیم زیب  
هر پیر تو اصدای ذوالمن  
زیرا که جو حسره تو نو آمد  
بد بصل حمل ز ماه بهمن  
لیکن بخلاف آن چنان دوش  
شد سپرد و هوای بودم بران  
کان حره لدی الورد و صبح  
شد باعث شبت کسین  
درد تو حسرت را معنی  
فصلاکم صفا و امن  
اگر داده نصیر ملک و اکا  
کو خود بهر فن است زمین  
بینم که حسره تو شمار  
نمیت که حد کند معین  
قصید و در بار گشت حضرت عظیم  
ای خطه رسد ببال بر کعبان  
ای غرته تو در در شک چین  
ای حسره که جو آمد کجی از کعبان  
ای مشکوی اصصیه سر غبار  
خوش نی که ز انظار رستی بان  
شو جفت بکجای غبه ایوان

ای ساحت احمدی رخ نورد  
لبان تو فراخ ز نسبت زستان  
ای دولت مستی ای نصیر بد  
میخند بعضی از وضع رصع ان  
ای حازه حواجر او لب  
می ناز کجای گسند کرد ان  
ای موطن اصل میرای شیراز  
تو نیز جوری حسره می شود ان  
ای محشر سبکوان کفوش است  
کار زم سعاد شده بر یاق  
ای شاه مالدوستی شش  
دان انش کبر و شمنی نشان  
ای طرب خوش سخن او ای کوی  
بر سازه نوای زو خوش امکان  
ای سانی سیم ساق مستان خیز  
جای برده و مرا ز منستان  
ای ای همه خوشش ز خوش باشد  
کامد ز ملک خواجی زستان  
فرخنده نصیر دولت امرامک  
بنیازه ز نه کفوش بجز و کان  
آن اصل اصصیل عالم معنی  
آن شخص محض دود و بیان  
از ملک و ملک با فرخ قدان  
چو آنکه خضر ز غمت جوان  
خوایان ملک چون و را دیده  
گفتند که حسره ازین بهمان  
ای پر جز دکنست رایت  
ز انورده سبب طوفان جوان  
ایران چو نورد و عهد اندی بکویت  
بر طرزه بود و کاستن ایران



گفتا چون من برین کفران شد  
 لغت یگزید لاجرم فدا  
 کفران بکشم ز لغتی زین پس  
 زحمت را که تو کردی مردم از کفران  
 تا زان کفر در دمی که کن  
 بر قوم سفر کنند از او طاق  
 این طرف که مردم و نکند تو  
 اندر دستان شده و نوان  
 شری که در و شدی تو بوی بود  
 چون گشت مقام عالم امکان  
 سحر که در و شدی تو بایان داشت  
 چون گشت سیر بحر طایان  
 کس که تو از پیره شد زنگ  
 از آنکه تو در و شدی ز آفاق  
 آزاده پریشانی پاره سیاه  
 در تنگ تو پاره سی کویان  
 هر که گشتی تو ز ملکای بود  
 که راسته چو شمشیر جان  
 بکوی شمشیر و خزان چون  
 بگوهران ستاره چون  
 آن یک بیان چو غنچه سیراب  
 این یک بر خاق چو لاله نعلان  
 آن حسیب چنان که کوش کوی خزان  
 از جای حد سبک از بیکان  
 آن کرده کسین دعوی خویش  
 غمزه حال خود که بر این  
 آن گفت که موی من چو بیکان  
 دین گفت که خط من از بیکان

آن گفت مرا است طره شکیب  
 اما چو خلق است شکفتان  
 دین گفت که صحن که بار است  
 اما چو دهر است تو که احسان  
 آن گفت که شرمین رخ محبت  
 اما چو شرمین در دیوان  
 دین گفت که ایان بود یک  
 اما چو شکر حواجر حنون  
 آن گفت که زین ادب و انشور  
 که دانش تو نه شود حیرانی  
 دین گفت خفی حکم را سنی  
 که فضل تو حکم تو رویان  
 آن که نظر و لیک نه آنک  
 آن کند زبان و لیک طبعان  
 چشمه که لعلی کرد تو  
 اما چو نور در آن خط طبعان  
 در دست چو نشان شریخ  
 الغوث زدی آه از این نشان  
 چه دست نرزدی که نه و جرح  
 ز دیوانی زدی و دست نشان  
 و جسمه که ز انان خیر و  
 از جان و سپس و زلال همان  
 ای واد چو دست را مقطع  
 و س نام تو نام از عیون  
 از باب کرمت ساسی عالم  
 و زخوان حکمت لغز لقمان  
 از ناموران خلق این عالم  
 و ز نشان و در این دوران  
 طاقی که حب که احمد از عیاب  
 فردی که چنانکه تو گفت از عیاب



چون قصه زده است با خورشید چون سبب نظر است جان  
 با محبت تو سخاوت حاتم با ملق تو فصاحت سبحان  
 من که شهاب کف را تو سر بر بوم چو کشته از باران  
 ایدون شده ام چو کشته ای بر نی غلظم چو کشته ای جان  
 بحران تو حسیره شد تمام تن زانو چو چیره شد بحران  
 ترسم ز رسم حکمت و یکر زین غصه می بندم ز غم و پیران  
 دانسته که بنای عمر بر بیخ بر خیزد هیچ غم زنده توان  
 که شیشم کنم کن بدین وقت که بر شرم کشم بدین حرمان  
 پیرمان تو نشکند و لم ابراک فرخ بود شکستن جان  
 تا هست چه دم و ام مفدا تا نیست چه دم مرا جبار کان  
 تو خوش بفرق نیست از من تو حکم سبب جبار کان  
 صبا زلف من این چاه چو آب زین کاشانی می کشد از غم و غم  
 همان که چشم خورده ابو طلح ز رخ بر آن که چشم بر آب و بکای روان  
 بگو که کشته بود از کشت جان بگو بدان عطش که کشته بر جسم حیوان  
 طراز هیس را ز رخ جانست که شمع جمع انی و شمع روان

تو خدای از در چو که مری از خاتم تو خاص از در چو که یوسف از خوان  
 توانی که از در محبت بر تو رفتی بهشت که ای راه نشین با شاد و روان  
 مرا بجوی که از صوب جان وقت تو لبان کوی بوم چند که بکوی روان  
 کسی چو خاک طبعان و کسی چو بار روان کسی چو جواهران و کسی چو آب روان  
 میان ما تو منظر مرز نیست و کر زود و محبت رحمان مرز بر روان  
 مگر بدیده شوق نظر کنی و خنده و کر نه زده از دست افش روان  
 بدین چکار غرض زانست بدین سخن بدین دایره و دایره روان  
 مگر بپسند نظم من که آید که است که کف فصل جو بر خیزد و نثر روان  
 سم که شوی شوم شیده و بر جیس سم که سینه شوم پریده و بکوان  
 هر که که داند شود بدیده است و شکر از و که خود خدای است و شکر روان  
 بدینست از نظر من جان نایب بدینست از نظر من برنج و بر روان  
 و سلی شود که از کید جان و فرین رخ و کمال لم برین چون روان  
 فغان ز مردم نادم به کشته و کشته فغان فرشته را به و بیخ فرق با جان  
 چنان چو سیه ای که کسان زبون شدم که سخن سلیمان بنی و روان  
 نه از راه بر است از عید این سعد دیار فارس مرا از خضر اکوان



چنان عوام لغو را زشت بجا بگویند <sup>(۲۲۵)</sup> که از بنابر احمد زاده بود آن  
 سخن رخت و درختی که بر کوه دستک <sup>اوست بنال و سالی که بار و بار</sup>  
 عود مسطح من از آنکه بی شوق و شکی <sup>چون عرق بمسیده و کرا بود آن</sup>  
 مرا که طبعی و بی حسبت و جز درین <sup>حد ابراز حسبه نام چنین شده و نون</sup>  
 عرض ازین بختان شرح حال بود و <sup>که خود دستهای بود و طریقه را بود آن</sup>  
 کنون کسی که حاصل سخن سخن را <sup>تو و معادن و السببه اید از آن</sup>  
 سبب فیه شنیده ام که کرده میاد <sup>معادن از عمل مال خود در آن دیوان</sup>  
 بقای نام بی نفیست شعرت <sup>که در حسبه به عالم می شود و آن</sup>  
 موافقی که در اولاد است زنده <sup>تو داده به هر عرق کنان توان</sup>  
 زنده با که زنده شستی زنده <sup>که بر قنود و دولت هم لغو و آن</sup>  
 مگر که باز گشتم من تا که پیری <sup>که هم تو به نسی که زالی و عین</sup>  
 عرض تو به و صالی مرا که دیگر نیست <sup>و که در هر و سپکون پیش از آن توان</sup>  
 هر که زان که رسیده از تو و عذر و <sup>خوش آن حجه زمان خوش آن</sup>  
 سخن استم که لال که دارند فایده <sup>هنوز سینه چه اکنون و آن توان</sup>  
 بود و معانی که بین و دیگر که نکان <sup>در تو میست و کوم که نایب خود و آن که ز نیکو است نظام سلطه</sup>  
 یکی بود و دانش یکی کوم اسان

بدین دو گوهر بر این سبب شایسته <sup>بدین دو گوهر بر این سبب شایسته</sup>  
 اگر بودی دانش نه نشی کوم <sup>اگر بودی احسان شرف بانی آن</sup>  
 شده خاتم و لغمان و تو خلق به جا <sup>سخن نه هست خاتم کند و حکمت لغمان</sup>  
 بدین ملک نه هست بر تو چه جا <sup>بدینش دل و دست و بخش کوه سلیمان</sup>  
 و عده نای عطا تا جرای صدر به <sup>که خوش شای بر تو و در تاج پادشاه</sup>  
 چو جو و گشتی دیگر خواه در محبت <sup>چو عقل گفتی دیگر محبت شرف بر این</sup>  
 از جناب بیاور رسم در عطا <sup>که پوشیدن بر اندام خوش بانی</sup>  
 شرف برای اسلو گرفت نام کند <sup>باید انش و صفت فرو و ملک سلیمان</sup>  
 عروس باغ سبزه با این وجود <sup>برای تربیت باغبان و محبت بانی</sup>  
 کسان پس از تو چه خواهی دیگر <sup>کسان بچان و در حله که نشد و نون</sup>  
 کجای جز با بی طبع که در سبب <sup>کجا گفت که با بکتاب و ادب که بکسان</sup>  
 خود خدای حسه و با بر آن <sup>که شکلات سجای خود شود اسان</sup>  
 خطای بر کیمان با عشت از بودی <sup>بقای دولت عیسان شود و عید آن</sup>  
 بعضی درایت بگویند سید <sup>بجو و دولت سالیان سید با بانی</sup>  
 شده بود لغت و معنی اگر سبب عالم <sup>همان بجو و موافقت و عطفی آن</sup>











قوی خود مرا بر کن که طوایف کوی  
 که من ز کید خود دان شدم که طوایف  
 بغض شده شد من شوی بخت  
 فیض ملک مرا خود حضرت سلطان  
 بر کشیده حق دادی پس بزد  
 بکار ایزد چون در سپهر توان  
 ز نان پرده بسی دادی کند و نیز  
 تو که زن و مردی در ایامیدان  
 از آن معجزه اهل که پس بخت  
 بخش کاسه باز امعفت سبحان  
 بهمدی نشو و از زبان کس دیار  
 فرود می شود از ده جود حق سبحان  
 ز طغیان نفس زشت کی شود وین  
 ز نفرت جمعی مانگی شود وین  
 مکره نسبت بر سر و بر زبان ادا  
 رسول را از حد شکایت بر زبان  
 مکره سپهر زبان ساختند کوساله  
 کاست هیچ زبانی بوی عریان  
 می ای خود بدین نشان تر کیم  
 تو هر چه خواهی بسبک بجا بکن جان  
 من از تو فارغ و خوشدل ز بخت  
 ز فطرت شک تو خواهی بر من و زبان  
 سخنوران هم از دیک زبان شنید  
 که من حسن را ز با هم نجامه و زبان  
 برین بیخود که ز فضا است بسی  
 بیان ملک شب بخت ز رخشان  
 ترا می کشد از طوع اقدار  
 چنانکه پیش ز نار طوع بخت جان  
 رک تن تو بجا می زنده من  
 به آن شایه که از ناست ناکشان

دریغ از آن هر یک نشاط و سازند  
 درین از آن هر عرض غرض و کافند  
 امید من که برین چرخ ترشش  
 حلا دست به بود از قضا چرخ و  
 تو که در این سندان بی درایت  
 از این بار جسم ارجو که دایم  
 در امکان که بود تحت سلطنت  
 در آن زمین که بود جنت آسمان  
 کنون بغیر من خود بخشی دریغ  
 نشسته جای تو مسعود و شریک  
 بجای لفظ لعنم از زبان اولم  
 بجای حرف لعن در زبان اولم  
 لغز تو چه خطر صم اگر گشت غمت  
 ز تو چه زبان سگ اگر گشت غمت  
 کنون که گشت پندار کفار چرخ  
 کونان که محسوم سبانی است و  
 من از نماز تو من ز دم زنگرید  
 سپاه غم ز قضا غمت زنجو  
 بچشم دل یکی نشاند بر من  
 بگوشت جان یکی اندر زمین می نشاند  
 ز صحبت ملک کلام دست شوی  
 بود شخص مصوری که مصور شود  
 سخنور یکمیزان طبع و سخن  
 ز صفت ملک کلام دست شوی  
 برادر خرمن گفتار شاعران در جو  
 خیزد ایست صمیرش معونت سخن  
 برینان زده از جاده در چهلوی  
 بهیوی شده در زرم شعرا و بکلوی  
 بهیمش تنها بود و خاصه بر در  
 چهاره سر با انفس خود زنده شود



بناغ عیش تو در دایه طرب بجای

نهد ای تو هم شب بخیر به منو

سایه ز طبر زدی مشوق دل عاشق مرا و نظم را بطنی صدم

ای خدا و خداوند دل بندجو

ای تو زان ده ماز در اری مان

سلطنت از ازل و ازل تو از نظم

بیشتری را آن یزدشیری تو کن

فارس را در کعبه سیح کوی چون بنو

کوچه کیسوی تان عمری تا چون شان

ساز از غلگت حسن تو خوش پیش

با چنین نیت من ز تو در کس کن

شیر از عدل تو شد دایه بکر و باد

ای تو ز یار در سپهر خلقی از خور و کلان

هم کی بجز حدیث می بچند و بنوش

در کوی و در شرف دیوار تو زنده خور

از لای برد که در کرده پندای تپاس

خیل تاشان همه را خسته و انداخته خور

بزم دار دهم پیش از بودید ساد

پنج حسن را که میفغان در وی بوسند

بخت تنابده بیدار و بخت او نیز

در کعبه محضوم در و هم سخت

عقل ز جاحیه که بود بد پیش

چاران چیست حذر حکم نه گشت

تا ز من بد و شده است ایند شوکت

از نقای دل سروق صنوبر خوش پیش

برده پروانه رخ و جلب کو مر دل

بکس نضر که عذمان تقضای آن زد

در بجا ایند نشان از دل گشتین

هم گزیند سخن از لای طرا

دو کمان در دوزخ و دو کمان جند کس

دو کسید از کینه و کون از بر و من

پایانان همه را خسته و انداخته خور

سر سر یک سکون و انکسیت

یک کسب از زده اندیشه و اندیشه

از تو هم شده و خواب نه بکر و نه بکر

بکس است و بکس از میان بود و بکس

ز و بکس کس نشا فک و در بکس

و ز من کسیت و بکس از کس کس

و بکس شد صیون و کس روم

چند چون نازد بر و بکس کو کو

چند ز لاس تر چشم می کام کو کو

مرز و پیش را کرد همه کوی بکس

نادر حسین را ماند چو بکس و بکس

ساده در دست می جره و بکس

کودان شیر زان را بکس و بکس

که بکس مدد و بکس از بکس



که چه در دایمست ملی ساعد بسین آمد  
 ریح دیدی که جود از دی بسین بازو  
 پرده را که در لاشه هر زن شرح  
 بدو در شسته و سوزان توان کرد  
 حمد آن که بود کست تر از دین جگر  
 دل آن در دود و دشت تر از آتش رو  
 در دود حمد تو در دین دل کند دامن  
 ولی از آن در دود و دشت کز آن  
 که حله آن توانی در دود و دشت را که کند  
 با تو نه ساز صباد که شود روی برو  
 نه که که چشم تو بر چه که آن شوخ آفته  
 سخت تر بسیم که بر بند و دل آفته  
 سیرگی دل در دود و دشت از دود آفته  
 در تو سیر جو من از دل آفته  
 که بایند در دود و دشت بسپارند  
 تا سجاد بر پیش و یکو من دایم و او  
 که در دود و دشت استانی و یکو من  
 بر دود و دشت کست بر می بر غو  
 بر آصف عشق را در این سلطان  
 که پیشش وصل چرخ کم است زنده  
 تا بوزنم ز دود و دشت دل آفته  
 ای که در دود و دشت استانی و یکو من  
 ای که در دود و دشت استانی و یکو من  
 ای که در دود و دشت استانی و یکو من  
 ای که در دود و دشت استانی و یکو من

ز ناکای عالم اصل سبک بیان  
 ز ناکای عالم اصل سبک بیان  
 بود بزم به نازان و افتادان  
 بود بزم به نازان و افتادان  
 اگر که در دود و دشت استانی و یکو من  
 اگر که در دود و دشت استانی و یکو من  
 چرا تو در دود و دشت استانی و یکو من  
 چرا تو در دود و دشت استانی و یکو من  
 و که غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 و که غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 ز پیش سیر که غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 ز پیش سیر که غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 که کم حکم بسیرت در دود و دشت استانی و یکو من  
 که کم حکم بسیرت در دود و دشت استانی و یکو من  
 برای دود و دشت استانی و یکو من  
 برای دود و دشت استانی و یکو من  
 شدن در دود و دشت استانی و یکو من  
 شدن در دود و دشت استانی و یکو من  
 بجز برای غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 بجز برای غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 کتاب رخ ز دود و دشت استانی و یکو من  
 کتاب رخ ز دود و دشت استانی و یکو من  
 غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 غنسی در دود و دشت استانی و یکو من  
 کس از دود و دشت استانی و یکو من  
 کس از دود و دشت استانی و یکو من  
 همه که در دود و دشت استانی و یکو من  
 همه که در دود و دشت استانی و یکو من  
 چرا تو در دود و دشت استانی و یکو من  
 چرا تو در دود و دشت استانی و یکو من







کشته که کفر شود و بدو از آن بگریزد  
 بجز مفسدین بدوشت و بران  
 جهان در آتش نشاند و عادل باطل  
 نیستند و کلام آن بر سر بران  
 در تنبیه و توبه و محمد آتای نابرز اهل علم و غیره الکتاب  
 سر یک خراسان گرفتند و منو  
 بزم دولت تازه و دوازده تو  
 کنون برین منورین شکفت و بود  
 که شهر طوس باز دایم کجور  
 ز راهی روشن بر اهل غیر الملک  
 فردن شد اهل شکوه و توبه  
 بخت ملک ایل خا و پشته  
 بیای تو لیت ابدون خادما و خو  
 کزید خدمت آن حسودی که موی او  
 برست و کجور جسته از کجور  
 ادم ششم شاهی که کوس حشمت او  
 به قیصر شک از شش حشر رسیده  
 بر این صبر تو تا تو از معرفت روشن  
 خدی و خود تو از احضار مای ملو  
 بر عطف تو از با چه نظر در روز  
 ز تو که ملک و مصلحت کجاست  
 سقذ یا شمس از خدنگ استم کو  
 تو چون بمانی شیراز از خدولی بود  
 مای چشم و است چو چشم بی منو  
 حدی را که چو خورشید بر خورشید  
 برین دود و دود و سینه و سینه  
 برانسی که بر استم که در آخر کجور  
 نما خد کجور در استان تو ام

در کنگره که نظام سپهر چون شد  
 کنگره از رخ بر او زد و دوازده کنگره  
 من و ستم از این مهت و لا کز است  
 هم کجور شش مکافات بخوی اکن  
 حکمتی بود و این واقعه تا آمد و دوست  
 که با خطای تو مانده شد و حتی دشمن  
 به کجور ستم و بر این کجور  
 خاتم دست سیمان کجور ابرین  
 به چنین جاده و کار تو دل سپردن  
 زانکه دلم به تو از نو کرد و چرخ کجور  
 خود تو دانی تو به خط و شیراز چرخ  
 مست خیر سایه امید تو مارا مان  
 فارس کز روی غیبی تو روشن  
 خیر برین شده تا یکس چو چادرین  
 به تو چون باز نظر از بر و دخت ام  
 آخری باز جهان به با باز اوطین  
 تا می باید به کجور ستم و کجور  
 تا می است جز اطمینان کجور  
 رام خلیل تو شاد او هم و هر دلم  
 برین زمین تو بود و شب چرخ کجور  
 در معاد و توبه کجور و کجور  
 کجور و کجور و کجور و کجور  
 دوباره باره باران جهان شاه جهان  
 ده سال زمین و ده سال زمان  
 با و برسد آواز الشار و می  
 کشته بر سپهر خط و کجور  
 چاکر که به کجور و چاکر و سینه  
 چاکر اهل نایب چاکر اهل جهان  
 حدی بود و با بران دوباره باز آمد  
 نشسته از کجور کجور کجور







چون در بحر است نه در عالم بر  
بر آب کامل و تدبیر بر تخت چون  
سلم است که در چشم هیچ استوری  
نخست از حدیق چمن مبدای  
محب و زرا شود در هر یک  
که از فصاحت بر شکیر سخن  
اگر است دست هم این چکار برین  
بسم حنر و کیمی سستان زین سانی  
ز استقامت خاک و شایه چهره  
ز استقامت خاک و شایه چهره  
همیشه تا که ز کردون چمن بودی  
همان تا که ز عفتان بودی  
ملک شاه ز کردون مباد هیچ مثل  
ز حقم شاه جو عفتان بودی  
در پیش آید از ستم شاه که ز شیر با صفای کس را ز غلام  
زهی که شسته زین فلک بکلی زبان  
میشد بر صفای و شاد رویان  
و شمع صفای این پیام من مکرر  
یکی بنم سبکین سلام من برسان  
که ای بزم سخن خوان منماده تو  
بجو که گوید سهر بر زلف الوان  
تو در صفای از اصل ز ادکان استی  
ز که ز شاد مغولی و توخ افغان  
غبار پس آمد چون باری چکار تو  
دو باره گشت شکر ز جان خودستان  
برده که هر که نادر است کشته  
بدان و با که از او خست جانی و کولان  
ز که از دست مشقم زین غوغای  
راضی تب چکن که ز کردند نه ملان

نکته که نکته بر نکته مبدای سخن  
نکته کوی و نکسته مبدای سخن  
بجز غم و صبر سرش برین سخن  
کج لوتو در میانش کان کوه و زبان  
تا وجودی از خطه شیر گشت  
فخر شیر از زمین بر بند بفرق و زند  
اوش نه از عفتان با نینم زوداد  
او با عقد لایسب له مبدای نقد و دان  
شده عطا چند که سیم بر پهن شد لی بها  
نکته که نکته کج شایه کج شایه کج  
بک چنگ و دوشاد و خادان بفر  
بوی مشک و عود شد از باغ و خادان  
باین سعادت را زبان را سوخته و زبان  
ز سعادت کو برین فرخ و در و آید  
تا قیامت از کواکب زین سخن  
تا بار کجا و کوی تا فرستد تنه  
چرخ با تاسپه زبان و سر تا پادشاه  
یک زبان کردید بر بر یک سبک و روح  
چا عطر پنج قوت شمس حقه و عفتان  
ای فلک سحر که درگاه تو کفر خاک  
وی رطل بر بام ایوان تو کفر و کسان  
ای جوان و پیر و برکت موی اسید  
خوش زنی از غفلت بر روی سخن جان  
چون بود سستی لعنه الله برین سر  
خواب آری اصفی چمن سبایان  
بال کجا بدعت است یک ز یک  
خواب آری اصفی چمن سبایان  
متر که رنج شود به یک و یک  
خنده آرد آری خنده آرد غم و غم







دانش آگاه و کهنش دل و دهنش محکم / قش آن بر درخشش روشنش ازین سخن  
 دوستان برده دوستی کجایان / دشمنان خورده دنگش بی ترکان  
 عطی از کفک می و طبع از شک خفا / حریف از نظم وی مخزن از در عدل  
 ای تو مراست حق این بعضی صفت / ای تو محبوب حقایق تنها سخن  
 ترا سحای سلف از بود دلف و حاتم / تو بخودی اسفا و تو سلفه حسن  
 که تو از منته سخن نشنوا ای سامعین / که تو ز ای دل هم سخن می اعلی  
 و فیضون در همه فی نبود کمال تو / و فیضون هستی اندر همه فی فیض  
 جریح اگر با تو سکا لید عطی شکست / چیست خورده غرض شیو جویج  
 دوز و رخت تو ز اینست که کجاست / چه دو صد شعله ای با چکی بیک  
 اندر آندم که سپهرای تو بنیای شد / ز سر و سب و سب و سب و سب  
 که تو خود نوی و دیدی که در خوارست / کفش اندر کف محرم سادگی سخن  
 مردنیهای تو مانا نمیشد بر دوز / در نه در راه همه کافر نه در معجزان  
 و قدر دانش باشد کف نادانست / که اندام الف کج و کج و کج  
 بزدم از باب هر گشت که کوب جان / رخت بکجا بهار است تا ازین سخن  
 حضرت تو که چه بر آرد و صحرای نام / چیست اشک و الی کج و کج

فو نهانی که همی است چو نه سیل / یک شده جفته و ز زنده چه بیخون  
 بر باد سپرد از کربان سر / بر باد سپرد از کربان سر  
 آب یزاد تو کوئی که نه این کوه است / که یزاد تو کوئی که نه این کوه است  
 خنک آن طره زمانه که زبانی کرد / زین خنک را و بیهوشی بودیم سخن  
 که بر طبعی از غایت سروی خوام / که همی پوست کند ازین و پوشد دارون  
 این چه سرو است که با ایند کجی / این چه سرو است که با ایند کجی  
 کویم از سپیدی دی چه که کجی / سرد مهری دل خواهر نظام است خردن  
 روی پوشیده ز من این کجی / باد و صد سروی مهری مهری کرون  
 من که با دستم مهر ز دو کجی / چون با ششم دهم و چون کجی سخن  
 که شوی که شوی خورشید خازین / سروی آن کجی که شورش خازین  
 ده که کوشش کند نه محروم / حای برف از تره بر فراز جویان  
 کس که ز او به نام ز کشت بد سلام / که نه برده خستیم است نه بد کجی  
 ترسم از چهره شود خست خست / او سپرد روز و کرام بر کجی سخن  
 لغوه نام کوه بکوه بکوه / شرب آب کجی که بکوه بکوه  
 علم الله که اگر دیدی این و تو بکوه / پای نهادی از بقعه شیر از برون



آخرین رشته در پای منی که برست / تا یکی در صد فسیل بماند خون  
 من نه خاقانی شسته و نه ولی نامم / که می شکوه کنم از تنم خرج برون  
 کوه من همه از غیر بلند اقبال است / به که در طالع بد عالم فرزند افترون  
 که کرد ای گسسته طالع کرد و فرزند / که کرد او روی کند اختر کرد و زمین  
 این جهان هر که در دیده وی کشید / خوشتر از کوه خشان بد و کینون  
 این جهان هر که در زنگش جای نظم / غیرت مخزن و راه و کج قارون  
 این جهان هر که در پاک دل پاک نهاد / حکمت لغزان دارد خرد و غافلون  
 این جهان هر که در شتاب و بیستاش / این جهان مسیر که بر ایل حق منورون  
 حالی از بنده پرستد شد از احوال / نامی از نظم نیاید و چه شد از احوالون  
 یوسف مصفاحت را از نظر فرزند / کند یا که تا حسینه بماند خون  
 حال روزیم بر سید و این بهر / آنکه عمر است بر اول بود این برین  
 باز باین همه مهری که برش و عا / یارب از کردش ایام معنویان  
 تنزل و کرد بر می بد حسین قتیان / نظم منظم می نماید بر سر و جان  
 جمع چون شد باد بر سر و جان برستان / بر سر و جان که بر سر و جان  
 یک سحر جان در جلد پر ز پیشان / پر ز خط و پسین نال هر کس  
 که ام را سقف عیا ساخت با لایق / خانه ام را شکستید که در رویان

ماورایم و احسنه و از اندر و غزل / سرودیم و پستان با ناله و غزلون  
 قاترش شمشاد و شمشاد کی با بر کین / طعنش و شمشاد و خوشی و کین  
 بعضی از پرده صدق و حقیق الیهم / بعضی از آیت نبین حیران حاکم  
 شادی از دیده سیما برش با چادر / و بی بسید و بالایش بر دکان  
 و چه سیما کی سیما نصایف کجایی / و چه بالایش و کجایی و کجایی  
 میی نصایف کجایی و چه عرصه شرح / و این جان لیکن به صدق و کجایی  
 چه در شش باغ خجانی بود و غزل / من بدل و غزل و غزل و غزل  
 راستی کولی بر آن ترک سازد کجاست / که غزل و حسن با او می کجاست  
 ناز ناز و غزل و کجاست و کجاست / زلف و خوش رخ پریشان و کجاست  
 کتور لغزش زده آفت شد و غزل / عشق و غزل و غزل و غزل  
 طرد و شمشاد و کجاست و کجاست / شمشاد و غزل و غزل و غزل  
 زلف و غزل و غزل و غزل و غزل / چشم صدق و غزل و غزل و غزل  
 از لادت چه شد که غزل و غزل / و غزل و غزل و غزل و غزل  
 کونچه و کجاست و غزل و غزل / کونچه و غزل و غزل و غزل  
 گفت از غزل و غزل و غزل و غزل / غزل و غزل و غزل و غزل



سخن این فصل از آن که بسیار است بود  
 ایچ دیدی که بسیار است بود فصل خزان  
 که باشد ز دین که تا خزان  
 خزان تر بود و خوشای میکان  
 از آن که جنتی فصل از دیکه  
 در میان شیرین بکند و چون غنای  
 سبز و از سبزه بکند لاله از دین  
 یاسین در میان صفیران و صفیران  
 آن هوای که گشت تین و شربت  
 بایش تمامه و در پیداشود و پادشاه  
 لاله عیسی چون که صحن پر از زنده  
 کرد و در بر جفا و جاب و عیسی  
 بر کسی که گذر بسیار است از دین  
 با هر سبکی او هم سبکون هم زنده  
 بوی و در دریای جان زنده و دارم  
 و آن که در کرد آبی و در دامن شرج  
 هست چون که زنده و زنده و زنده  
 عجب معشوق را ماند زنجیر و شال  
 در هر دو و خود را بهیوی شال  
 معجزی پوشیده بر کجا و شیرین است  
 بر خلاف مجروح و شیرین کان گلستان  
 یاسین شیرین اسفید معجز شال  
 از دور و دور که معبود و شیرین  
 نخل جو اصل عطی شاخ کرم باغ  
 غنوش دین بخت زین کرم گلستان  
 نادر و دماجوی و نام بخش و نامور  
 کامساز و کامیار و کامکار و کامور

بود که حضرت بر احمد آن کرد حق  
 حکم شود و من و محسن خود در این فصل  
 و سله هر که کند که غیر از شام  
 همان است و در این و خوشای میکان  
 در این و در هر عالم آن می کنند  
 هر حقان من و محمد و قاین و آن  
 موقوف فصل سینه و آن با هم  
 شبه شیرین کرد و بگویم غنای  
 شرجی از علی حسن حاصل و جو  
 که سوز و جاده را بکند و از دیکه  
 در استعانت حاکم آفتاب چرخ  
 ز استعانت شریک و شایر و پادشاه  
 و از استعانت پادشاه و از استعانت  
 با یک شمع و از استعانت پادشاه  
 فتنه حقه و دین دولت پادشاه  
 فارسی که در روز خورشید و از استعانت  
 بخت اصوات و از استعانت پادشاه  
 رایت عدل از کوشش و از استعانت  
 برین طمس و برین کوشش و از استعانت  
 بعد از آن شود و از استعانت پادشاه  
 از عدل و از عدل و از عدل و از عدل  
 مودت و از استعانت پادشاه  
 هر دو محسن و از استعانت پادشاه  
 هر که از هر یک است و از استعانت  
 آسمان چشم شد و از استعانت پادشاه  
 تحت جرم و از استعانت پادشاه  
 در دین و از استعانت پادشاه  
 در دین و از استعانت پادشاه







بشیر در دیده در غلبه فصل <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</sup> <sup>۳۴۴</sup> <sup>۳۴۵</sup> <sup>۳۴۶</sup> <sup>۳۴۷</sup> <sup>۳۴۸</sup> <sup>۳۴۹</sup> <sup>۳۵۰</sup> <sup>۳۵۱</sup> <sup>۳۵۲</sup> <sup>۳۵۳</sup> <sup>۳۵۴</sup> <sup>۳۵۵</sup> <sup>۳۵۶</sup> <sup>۳۵۷</sup> <sup>۳۵۸</sup> <sup>۳۵۹</sup> <sup>۳۶۰</sup> <sup>۳۶۱</sup> <sup>۳۶۲</sup> <sup>۳۶۳</sup> <sup>۳۶۴</sup> <sup>۳۶۵</sup> <sup>۳۶۶</sup> <sup>۳۶۷</sup> <sup>۳۶۸</sup> <sup>۳۶۹</sup> <sup>۳۷۰</sup> <sup>۳۷۱</sup> <sup>۳۷۲</sup> <sup>۳۷۳</sup> <sup>۳۷۴</sup> <sup>۳۷۵</sup> <sup>۳۷۶</sup> <sup>۳۷۷</sup> <sup>۳۷۸</sup> <sup>۳۷۹</sup> <sup>۳۸۰</sup> <sup>۳۸۱</sup> <sup>۳۸۲</sup> <sup>۳۸۳</sup> <sup>۳۸۴</sup> <sup>۳۸۵</sup> <sup>۳۸۶</sup> <sup>۳۸۷</sup> <sup>۳۸۸</sup> <sup>۳۸۹</sup> <sup>۳۹۰</sup> <sup>۳۹۱</sup> <sup>۳۹۲</sup> <sup>۳۹۳</sup> <sup>۳۹۴</sup> <sup>۳۹۵</sup> <sup>۳۹۶</sup> <sup>۳۹۷</sup> <sup>۳۹۸</sup> <sup>۳۹۹</sup> <sup>۴۰۰</sup> <sup>۴۰۱</sup> <sup>۴۰۲</sup> <sup>۴۰۳</sup> <sup>۴۰۴</sup> <sup>۴۰۵</sup> <sup>۴۰۶</sup> <sup>۴۰۷</sup> <sup>۴۰۸</sup> <sup>۴۰۹</sup> <sup>۴۱۰</sup> <sup>۴۱۱</sup> <sup>۴۱۲</sup> <sup>۴۱۳</sup> <sup>۴۱۴</sup> <sup>۴۱۵</sup> <sup>۴۱۶</sup> <sup>۴۱۷</sup> <sup>۴۱۸</sup> <sup>۴۱۹</sup> <sup>۴۲۰</sup> <sup>۴۲۱</sup> <sup>۴۲۲</sup> <sup>۴۲۳</sup> <sup>۴۲۴</sup> <sup>۴۲۵</sup> <sup>۴۲۶</sup> <sup>۴۲۷</sup> <sup>۴۲۸</sup> <sup>۴۲۹</sup> <sup>۴۳۰</sup> <sup>۴۳۱</sup> <sup>۴۳۲</sup> <sup>۴۳۳</sup> <sup>۴۳۴</sup> <sup>۴۳۵</sup> <sup>۴۳۶</sup> <sup>۴۳۷</sup> <sup>۴۳۸</sup> <sup>۴۳۹</sup> <sup>۴۴۰</sup> <sup>۴۴۱</sup> <sup>۴۴۲</sup> <sup>۴۴۳</sup> <sup>۴۴۴</sup> <sup>۴۴۵</sup> <sup>۴۴۶</sup> <sup>۴۴۷</sup> <sup>۴۴۸</sup> <sup>۴۴۹</sup> <sup>۴۵۰</sup> <sup>۴۵۱</sup> <sup>۴۵۲</sup> <sup>۴۵۳</sup> <sup>۴۵۴</sup> <sup>۴۵۵</sup> <sup>۴۵۶</sup> <sup>۴۵۷</sup> <sup>۴۵۸</sup> <sup>۴۵۹</sup> <sup>۴۶۰</sup> <sup>۴۶۱</sup> <sup>۴۶۲</sup> <sup>۴۶۳</sup> <sup>۴۶۴</sup> <sup>۴۶۵</sup> <sup>۴۶۶</sup> <sup>۴۶۷</sup> <sup>۴۶۸</sup> <sup>۴۶۹</sup> <sup>۴۷۰</sup> <sup>۴۷۱</sup> <sup>۴۷۲</sup> <sup>۴۷۳</sup> <sup>۴۷۴</sup> <sup>۴۷۵</sup> <sup>۴۷۶</sup> <sup>۴۷۷</sup> <sup>۴۷۸</sup> <sup>۴۷۹</sup> <sup>۴۸۰</sup> <sup>۴۸۱</sup> <sup>۴۸۲</sup> <sup>۴۸۳</sup> <sup>۴۸۴</sup> <sup>۴۸۵</sup> <sup>۴۸۶</sup> <sup>۴۸۷</sup> <sup>۴۸۸</sup> <sup>۴۸۹</sup> <sup>۴۹۰</sup> <sup>۴۹۱</sup> <sup>۴۹۲</sup> <sup>۴۹۳</sup> <sup>۴۹۴</sup> <sup>۴۹۵</sup> <sup>۴۹۶</sup> <sup>۴۹۷</sup> <sup>۴۹۸</sup> <sup>۴۹۹</sup> <sup>۵۰۰</sup> <sup>۵۰۱</sup> <sup>۵۰۲</sup> <sup>۵۰۳</sup> <sup>۵۰۴</sup> <sup>۵۰۵</sup> <sup>۵۰۶</sup> <sup>۵۰۷</sup> <sup>۵۰۸</sup> <sup>۵۰۹</sup> <sup>۵۱۰</sup> <sup>۵۱۱</sup> <sup>۵۱۲</sup> <sup>۵۱۳</sup> <sup>۵۱۴</sup> <sup>۵۱۵</sup> <sup>۵۱۶</sup> <sup>۵۱۷</sup> <sup>۵۱۸</sup> <sup>۵۱۹</sup> <sup>۵۲۰</sup> <sup>۵۲۱</sup> <sup>۵۲۲</sup> <sup>۵۲۳</sup> <sup>۵۲۴</sup> <sup>۵۲۵</sup> <sup>۵۲۶</sup> <sup>۵۲۷</sup> <sup>۵۲۸</sup> <sup>۵۲۹</sup> <sup>۵۳۰</sup> <sup>۵۳۱</sup> <sup>۵۳۲</sup> <sup>۵۳۳</sup> <sup>۵۳۴</sup> <sup>۵۳۵</sup> <sup>۵۳۶</sup> <sup>۵۳۷</sup> <sup>۵۳۸</sup> <sup>۵۳۹</sup> <sup>۵۴۰</sup> <sup>۵۴۱</sup> <sup>۵۴۲</sup> <sup>۵۴۳</sup> <sup>۵۴۴</sup> <sup>۵۴۵</sup> <sup>۵۴۶</sup> <sup>۵۴۷</sup> <sup>۵۴۸</sup> <sup>۵۴۹</sup> <sup>۵۵۰</sup> <sup>۵۵۱</sup> <sup>۵۵۲</sup> <sup>۵۵۳</sup> <sup>۵۵۴</sup> <sup>۵۵۵</sup> <sup>۵۵۶</sup> <sup>۵۵۷</sup> <sup>۵۵۸</sup> <sup>۵۵۹</sup> <sup>۵۶۰</sup> <sup>۵۶۱</sup> <sup>۵۶۲</sup> <sup>۵۶۳</sup> <sup>۵۶۴</sup> <sup>۵۶۵</sup> <sup>۵۶۶</sup> <sup>۵۶۷</sup> <sup>۵۶۸</sup> <sup>۵۶۹</sup> <sup>۵۷۰</sup> <sup>۵۷۱</sup> <sup>۵۷۲</sup> <sup>۵۷۳</sup> <sup>۵۷۴</sup> <sup>۵۷۵</sup> <sup>۵۷۶</sup> <sup>۵۷۷</sup> <sup>۵۷۸</sup> <sup>۵۷۹</sup> <sup>۵۸۰</sup> <sup>۵۸۱</sup> <sup>۵۸۲</sup> <sup>۵۸۳</sup> <sup>۵۸۴</sup> <sup>۵۸۵</sup> <sup>۵۸۶</sup> <sup>۵۸۷</sup> <sup>۵۸۸</sup> <sup>۵۸۹</sup> <sup>۵۹۰</sup> <sup>۵۹۱</sup> <sup>۵۹۲</sup> <sup>۵۹۳</sup> <sup>۵۹۴</sup> <sup>۵۹۵</sup> <sup>۵۹۶</sup> <sup>۵۹۷</sup> <sup>۵۹۸</sup> <sup>۵۹۹</sup> <sup>۶۰۰</sup> <sup>۶۰۱</sup> <sup>۶۰۲</sup> <sup>۶۰۳</sup> <sup>۶۰۴</sup> <sup>۶۰۵</sup> <sup>۶۰۶</sup> <sup>۶۰۷</sup> <sup>۶۰۸</sup> <sup>۶۰۹</sup> <sup>۶۱۰</sup> <sup>۶۱۱</sup> <sup>۶۱۲</sup> <sup>۶۱۳</sup> <sup>۶۱۴</sup> <sup>۶۱۵</sup> <sup>۶۱۶</sup> <sup>۶۱۷</sup> <sup>۶۱۸</sup> <sup>۶۱۹</sup> <sup>۶۲۰</sup> <sup>۶۲۱</sup> <sup>۶۲۲</sup> <sup>۶۲۳</sup> <sup>۶۲۴</sup> <sup>۶۲۵</sup> <sup>۶۲۶</sup> <sup>۶۲۷</sup> <sup>۶۲۸</sup> <sup>۶۲۹</sup> <sup>۶۳۰</sup> <sup>۶۳۱</sup> <sup>۶۳۲</sup> <sup>۶۳۳</sup> <sup>۶۳۴</sup> <sup>۶۳۵</sup> <sup>۶۳۶</sup> <sup>۶۳۷</sup> <sup>۶۳۸</sup> <sup>۶۳۹</sup> <sup>۶۴۰</sup> <sup>۶۴۱</sup> <sup>۶۴۲</sup> <sup>۶۴۳</sup> <sup>۶۴۴</sup> <sup>۶۴۵</sup> <sup>۶۴۶</sup> <sup>۶۴۷</sup> <sup>۶۴۸</sup> <sup>۶۴۹</sup> <sup>۶۵۰</sup> <sup>۶۵۱</sup> <sup>۶۵۲</sup> <sup>۶۵۳</sup> <sup>۶۵۴</sup> <sup>۶۵۵</sup> <sup>۶۵۶</sup> <sup>۶۵۷</sup> <sup>۶۵۸</sup> <sup>۶۵۹</sup> <sup>۶۶۰</sup> <sup>۶۶۱</sup> <sup>۶۶۲</sup> <sup>۶۶۳</sup> <sup>۶۶۴</sup> <sup>۶۶۵</sup> <sup>۶۶۶</sup> <sup>۶۶۷</sup> <sup>۶۶۸</sup> <sup>۶۶۹</sup> <sup>۶۷۰</sup> <sup>۶۷۱</sup> <sup>۶۷۲</sup> <sup>۶۷۳</sup> <sup>۶۷۴</sup> <sup>۶۷۵</sup> <sup>۶۷۶</sup> <sup>۶۷۷</sup> <sup>۶۷۸</sup> <sup>۶۷۹</sup> <sup>۶۸۰</sup> <sup>۶۸۱</sup> <sup>۶۸۲</sup> <sup>۶۸۳</sup> <sup>۶۸۴</sup> <sup>۶۸۵</sup> <sup>۶۸۶</sup> <sup>۶۸۷</sup> <sup>۶۸۸</sup> <sup>۶۸۹</sup> <sup>۶۹۰</sup> <sup>۶۹۱</sup> <sup>۶۹۲</sup> <sup>۶۹۳</sup> <sup>۶۹۴</sup> <sup>۶۹۵</sup> <sup>۶۹۶</sup> <sup>۶۹۷</sup> <sup>۶۹۸</sup> <sup>۶۹۹</sup> <sup>۷۰۰</sup> <sup>۷۰۱</sup> <sup>۷۰۲</sup> <sup>۷۰۳</sup> <sup>۷۰۴</sup> <sup>۷۰۵</sup> <sup>۷۰۶</sup> <sup>۷۰۷</sup> <sup>۷۰۸</sup> <sup>۷۰۹</sup> <sup>۷۱۰</sup> <sup>۷۱۱</sup> <sup>۷۱۲</sup> <sup>۷۱۳</sup> <sup>۷۱۴</sup> <sup>۷۱۵</sup> <sup>۷۱۶</sup> <sup>۷۱۷</sup> <sup>۷۱۸</sup> <sup>۷۱۹</sup> <sup>۷۲۰</sup> <sup>۷۲۱</sup> <sup>۷۲۲</sup> <sup>۷۲۳</sup> <sup>۷۲۴</sup> <sup>۷۲۵</sup> <sup>۷۲۶</sup> <sup>۷۲۷</sup> <sup>۷۲۸</sup> <sup>۷۲۹</sup> <sup>۷۳۰</sup> <sup>۷۳۱</sup> <sup>۷۳۲</sup> <sup>۷۳۳</sup> <sup>۷۳۴</sup> <sup>۷۳۵</sup> <sup>۷۳۶</sup> <sup>۷۳۷</sup> <sup>۷۳۸</sup> <sup>۷۳۹</sup> <sup>۷۴۰</sup> <sup>۷۴۱</sup> <sup>۷۴۲</sup> <sup>۷۴۳</sup> <sup>۷۴۴</sup> <sup>۷۴۵</sup> <sup>۷۴۶</sup> <sup>۷۴۷</sup> <sup>۷۴۸</sup> <sup>۷۴۹</sup> <sup>۷۵۰</sup> <sup>۷۵۱</sup> <sup>۷۵۲</sup> <sup>۷۵۳</sup> <sup>۷۵۴</sup> <sup>۷۵۵</sup> <sup>۷۵۶</sup> <sup>۷۵۷</sup> <sup>۷۵۸</sup> <sup>۷۵۹</sup> <sup>۷۶۰</sup> <sup>۷۶۱</sup> <sup>۷۶۲</sup> <sup>۷۶۳</sup> <sup>۷۶۴</sup> <sup>۷۶۵</sup> <sup>۷۶۶</sup> <sup>۷۶۷</sup> <sup>۷۶۸</sup> <sup>۷۶۹</sup> <sup>۷۷۰</sup> <sup>۷۷۱</sup> <sup>۷۷۲</sup> <sup>۷۷۳</sup> <sup>۷۷۴</sup> <sup>۷۷۵</sup> <sup>۷۷۶</sup> <sup>۷۷۷</sup> <sup>۷۷۸</sup> <sup>۷۷۹</sup> <sup>۷۸۰</sup> <sup>۷۸۱</sup> <sup>۷۸۲</sup> <sup>۷۸۳</sup> <sup>۷۸۴</sup> <sup>۷۸۵</sup> <sup>۷۸۶</sup> <sup>۷۸۷</sup> <sup>۷۸۸</sup> <sup>۷۸۹</sup> <sup>۷۹۰</sup> <sup>۷۹۱</sup> <sup>۷۹۲</sup> <sup>۷۹۳</sup> <sup>۷۹۴</sup> <sup>۷۹۵</sup> <sup>۷۹۶</sup> <sup>۷۹۷</sup> <sup>۷۹۸</sup> <sup>۷۹۹</sup> <sup>۸۰۰</sup> <sup>۸۰۱</sup> <sup>۸۰۲</sup> <sup>۸۰۳</sup> <sup>۸۰۴</sup> <sup>۸۰۵</sup> <sup>۸۰۶</sup> <sup>۸۰۷</sup> <sup>۸۰۸</sup> <sup>۸۰۹</sup> <sup>۸۱۰</sup> <sup>۸۱۱</sup> <sup>۸۱۲</sup> <sup>۸۱۳</sup> <sup>۸۱۴</sup> <sup>۸۱۵</sup> <sup>۸۱۶</sup> <sup>۸۱۷</sup> <sup>۸۱۸</sup> <sup>۸۱۹</sup> <sup>۸۲۰</sup> <sup>۸۲۱</sup> <sup>۸۲۲</sup> <sup>۸۲۳</sup> <sup>۸۲۴</sup> <sup>۸۲۵</sup> <sup>۸۲۶</sup> <sup>۸۲۷</sup> <sup>۸۲۸</sup> <sup>۸۲۹</sup> <sup>۸۳۰</sup> <sup>۸۳۱</sup> <sup>۸۳۲</sup> <sup>۸۳۳</sup> <sup>۸۳۴</sup> <sup>۸۳۵</sup> <sup>۸۳۶</sup> <sup>۸۳۷</sup> <sup>۸۳۸</sup> <sup>۸۳۹</sup> <sup>۸۴۰</sup> <sup>۸۴۱</sup> <sup>۸۴۲</sup> <sup>۸۴۳</sup> <sup>۸۴۴</sup> <sup>۸۴۵</sup> <sup>۸۴۶</sup> <sup>۸۴۷</sup> <sup>۸۴۸</sup> <sup>۸۴۹</sup> <sup>۸۵۰</sup> <sup>۸۵۱</sup> <sup>۸۵۲</sup> <sup>۸۵۳</sup> <sup>۸۵۴</sup> <sup>۸۵۵</sup> <sup>۸۵۶</sup> <sup>۸۵۷</sup> <sup>۸۵۸</sup> <sup>۸۵۹</sup> <sup>۸۶۰</sup> <sup>۸۶۱</sup> <sup>۸۶۲</sup> <sup>۸۶۳</sup> <sup>۸۶۴</sup> <sup>۸۶۵</sup> <sup>۸۶۶</sup> <sup>۸۶۷</sup> <sup>۸۶۸</sup> <sup>۸۶۹</sup> <sup>۸۷۰</sup> <sup>۸۷۱</sup> <sup>۸۷۲</sup> <sup>۸۷۳</sup> <sup>۸۷۴</sup> <sup>۸۷۵</sup> <sup>۸۷۶</sup> <sup>۸۷۷</sup> <sup>۸۷۸</sup> <sup>۸۷۹</sup> <sup>۸۸۰</sup> <sup>۸۸۱</sup> <sup>۸۸۲</sup> <sup>۸۸۳</sup> <sup>۸۸۴</sup> <sup>۸۸۵</sup> <sup>۸۸۶</sup> <sup>۸۸۷</sup> <sup>۸۸۸</sup> <sup>۸۸۹</sup> <sup>۸۹۰</sup> <sup>۸۹۱</sup> <sup>۸۹۲</sup> <sup>۸۹۳</sup> <sup>۸۹۴</sup> <sup>۸۹۵</sup> <sup>۸۹۶</sup> <sup>۸۹۷</sup> <sup>۸۹۸</sup> <sup>۸۹۹</sup> <sup>۹۰۰</sup> <sup>۹۰۱</sup> <sup>۹۰۲</sup> <sup>۹۰۳</sup> <sup>۹۰۴</sup> <sup>۹۰۵</sup> <sup>۹۰۶</sup> <sup>۹۰۷</sup> <sup>۹۰۸</sup> <sup>۹۰۹</sup> <sup>۹۱۰</sup> <sup>۹۱۱</sup> <sup>۹۱۲</sup> <sup>۹۱۳</sup> <sup>۹۱۴</sup> <sup>۹۱۵</sup> <sup>۹۱۶</sup> <sup>۹۱۷</sup> <sup>۹۱۸</sup> <sup>۹۱۹</sup> <sup>۹۲۰</sup> <sup>۹۲۱</sup> <sup>۹۲۲</sup> <sup>۹۲۳</sup> <sup>۹۲۴</sup> <sup>۹۲۵</sup> <sup>۹۲۶</sup> <sup>۹۲۷</sup> <sup>۹۲۸</sup> <sup>۹۲۹</sup> <sup>۹۳۰</sup> <sup>۹۳۱</sup> <sup>۹۳۲</sup> <sup>۹۳۳</sup> <sup>۹۳۴</sup> <sup>۹۳۵</sup> <sup>۹۳۶</sup> <sup>۹۳۷</sup> <sup>۹۳۸</sup> <sup>۹۳۹</sup> <sup>۹۴۰</sup> <sup>۹۴۱</sup> <sup>۹۴۲</sup> <sup>۹۴۳</sup> <sup>۹۴۴</sup> <sup>۹۴۵</sup> <sup>۹۴۶</sup> <sup>۹۴۷</sup> <sup>۹۴۸</sup> <sup>۹۴۹</sup> <sup>۹۵۰</sup> <sup>۹۵۱</sup> <sup>۹۵۲</sup> <sup>۹۵۳</sup> <sup>۹۵۴</sup> <sup>۹۵۵</sup> <sup>۹۵۶</sup> <sup>۹۵۷</sup> <sup>۹۵۸</sup> <sup>۹۵۹</sup> <sup>۹۶۰</sup> <sup>۹۶۱</sup> <sup>۹۶۲</sup> <sup>۹۶۳</sup> <sup>۹۶۴</sup> <sup>۹۶۵</sup> <sup>۹۶۶</sup> <sup>۹۶۷</sup> <sup>۹۶۸</sup> <sup>۹۶۹</sup> <sup>۹۷۰</sup> <sup>۹۷۱</sup> <sup>۹۷۲</sup> <sup>۹۷۳</sup> <sup>۹۷۴</sup> <sup>۹۷۵</sup> <sup>۹۷۶</sup> <sup>۹۷۷</sup> <sup>۹۷۸</sup> <sup>۹۷۹</sup> <sup>۹۸۰</sup> <sup>۹۸۱</sup> <sup>۹۸۲</sup> <sup>۹۸۳</sup> <sup>۹۸۴</sup> <sup>۹۸۵</sup> <sup>۹۸۶</sup> <sup>۹۸۷</sup> <sup>۹۸۸</sup> <sup>۹۸۹</sup> <sup>۹۹۰</sup> <sup>۹۹۱</sup> <sup>۹۹۲</sup> <sup>۹۹۳</sup> <sup>۹۹۴</sup> <sup>۹۹۵</sup> <sup>۹۹۶</sup> <sup>۹۹۷</sup> <sup>۹۹۸</sup> <sup>۹۹۹</sup> <sup>۱۰۰۰</sup>

ای در لب دشت تو نهفت  
 باز اگر راهی مشکین  
 دل خوی گرفت با میانست  
 مردم هرست این دو چشمند  
 ولای جمال نست لاله  
 بعد اول مرا ترهشت  
 انداخته گفتم ترکان  
 دل دور ترا ز خاک سحراب  
 هرگز ز سپید قامت سرو  
 روستای تو ز من طوفانی بود  
 کوسید مبداء انداختش  
 این مبدوی خال چون سوزد  
 هر چه که سبزه نماشت  
 در قامت خویش چشم من بین  
 ای ماه ز من محض اگر تو



دود دل من بسیند از دی داد دل من کجیر دلا تو  
 امروز نظام سلطنت است امروز ملاذ مملکت او  
 هم محنته همان برای درنگ هم فرجهان بخصیت دخی  
 ای موسی را دو میر کوز ای برنده از ملک میرد  
 و بر بنم بغض بن عباد و در غم نصیر اینجا تو  
 از مختار بغض و نبش شل تو ترا بد پس بیا تو  
 است که ملک بجز کف حسیله چرا کند نکا تو  
 کرد و سپه کم نموده غرض یعنی شرف و کمال من کو  
 در ذات تو اسرار است بکشد و بیافزیده آمو  
 خوشش کوئی سخن رهم ده زستان زاشواق تو سینه شکو  
 شوریده باره که نظرس چون ناز ز نام بر کند بو  
 تا بوده بجهل تو سلف بر سر غم نهشته بجلو  
 سده و کسی بدین نظم نکظم طمیر و شرف و جوا  
 شیرین شده از تو کفر من و حضرت سر ز جدا بخو  
 هم از هم مراست از تو هم هم در دماست از تو نرو

زن چرخ بسج جودار ایکی دمن العنه ارا شکو  
 اکنون که گشته روز بد روز او که گشته ده چشم آمو  
 کر زانکه فرار سپد فراقت دست از من جان من فرود شو  
 کرد حسد و اندام بجز در د چرخ کشت نه هم بجز  
 از دی تو چشم دل منده م چشم از بجهل سینه ام از آمو  
 دیدی که بر دیه ما چا کرد آن جانی سخت دل ترا دو  
 شبیه از که از عدالت تو بیغازه زد دیه باغ منو  
 بشیر می غنود و روم باه دیار همی برید یقین  
 زن من که نظم و لای شوم پر شود و شراست و هر میا بو  
 پس مرا که حقیقت کشت باور بر حقیقت که علق ما از شو  
 که چه هست آشپز در قاف سیرغ کاشو در پستو  
 که که من چه سپاسم از دیه سینه است و لیک کز شو  
 حوز فرق پس است بیک کجاست او رسم ستم تو نام من کو  
 تمام کنوا لا مبان و با نام کنوا مبان دعو  
 در حوز سالی نظم معنی است و ادعای با می نام او من است و الله وانی



گفتش ماه میام آمد چنی ای ماه  
 گفت لاجل ولا فتوة الاله  
 کفتم این سزخ برای مردمان خدا  
 بایست داشت که حرمت این فرخ  
 گفت که گاه خدمت و قالی است  
 حرمت قالی جزو مهر چه داریم نگاه  
 مرد بودم شدم از گرسنگی بچه دل  
 که بودم شدم از تشنگی بچه دل  
 دیدم فرم فرستاده فرخوان  
 دیده سر و چمن شیفه شایگاه  
 خدمت رسیدم شدم من که چنان بودم  
 قد شمشاد و شمع من که چنان بودم  
 دل من گفت ولی در دهنم احیات  
 لب بر تشنه ولی در دهنم احیات  
 روز رنج بر قان دایم و شب استخا  
 روز از حضرت سیما و شب استخا  
 آه کو سباز و کوساف و کوجا بید  
 آه کو مطرب و کوربا و کوربا  
 صحبت پر معانی جویم که لعلیت  
 ساعه راج روان خوشم که لعلیت  
 ویزه کایم صبا را و دستان گل  
 سوی صحران شد و بر طرف چمن درگاه  
 موکب شاه مبار از ره کفر آمد  
 این مرد و ده که به بدوشه آمد  
 من و وصل کن وقت و ده بهمن  
 روزه و فصل مبار که از میان آمد  
 کرد کوثر از من امید در از دل من  
 بس که روز انش در از است و نشان آمد  
 ورق در من امروزه بر کبر حرف  
 بگو به من چنان که در انتم شبنام

کفتم ای موی صبا این روزی  
 کفتم ای که سپهر این روزی  
 رمضان زود در و دیر نایب جویند  
 همچنان که نگاه کردم ماهگاه  
 باز عید آید و عود آری سندی محرم  
 باز می کرد و می نوشی و می نوشی  
 باز بخت من در لعل تو که حال پرش  
 باز جان من و چشم تو که بر نگاه  
 این تعادل که تو با حق کنی روز و کز  
 ستم روزه تو است حقایق تو که  
 شب و روز رمضان این عید تو که  
 که کند روی سید تو که آن لعل  
 خلق گویند که شب طراز بر کنده  
 در سر روزه که کس نشود و کز  
 رجلاف اینک شیطانی در تو علم  
 خلق را دارد و حلقه ز بچه نگاه  
 قدر میدان رمضان که بر است  
 یک نوبه شرفش مصحف و آگاه  
 مقصد از روزه بود که مرست با کفایت  
 عرض از روزه بود بندگی بار اله  
 در دهن من بر خود از روزه تعبایت  
 که هر چیز را که است از من حتی اله  
 که کسی زده بیدار که مرست است  
 بخشش من جبهه و سپارید و آگاه  
 کس را که کشد کفایت این ماه صبا  
 هم که مرست و عادل امزش با افزاه  
 حضرت معتمد الدوله جهان آگاه  
 عفت بن عفت من این یک است  
 داشت غلبه چشم که بر هم در کرم  
 عشتار و حکم کان نعم من عشتار



خرواراد العرش که جانان فرست  
 این همه بیخ سر روزه بایر بخواب  
 کوچه جز حسرت که آمد در مضار بخواب  
 گشت شش و پنج و گشت زنجیر و خواب  
 ای ز شمشیر تو سوان ز فانی جانان  
 ولی بد بگو تو میوان همان بریده  
 باد از با پس تو شد خادم جوی تو  
 شیر از عدل تو شد ابر کج و داه  
 کر نشو ای که بر روی تو نشد صبح  
 در نحو اند که شامی تو کند بی که و کاه  
 مردم با جره بر تو نه خط و خط  
 قوت نافقه شیرین بود در فراه  
 استقامت شده چون که تو کن کون  
 خلق از سبک بر او بود و جوی  
 نده مشور بدی بدید و منسج  
 اکبرین غم روی تو گم ز باشد  
 اینک از غم و غایت غم گوی  
 یکمیل توان را جری من از غم بود  
 می بخورم که سب هم سر جیب کلاه  
 غم منی خاص تو در دست جو کرد خانه  
 زان در سیر است چهل ره غم و دوی  
 نامکش که کنان ز غم چون در جاده  
 و از امید که ناکه غم و غم  
 نظر بقی که چهل را بنویسد عباد  
 ناکه روز از بی روز آید و شب  
 ناکه سال از پس سال آید ماه از پیش  
 برود جز در شب غم تو در رخ خدای  
 کبر در سال عمر تو در دولت و جاده  
 دشمنان نیست الم که بر کنان با بادی  
 دوستان نیست خط و خنده زان با بادی

تغزل که بر محمد بن حاتم بن محمد بن ناصر بن شاه طبرستان

جز لعل تو که بکشتاد با کرده  
 کس با نشد که شود ز دست بیا کرده  
 زلف تو که گشته ایران نشد چرا  
 پاتا بهر شکن بد و بد بیا کرده  
 خوابی بی از غم رفقه حجاب  
 نه نقاب از جبین بر کش کرده  
 جان می ستان بگوشت بر دیگر  
 تا مگر کی بگوشت ابروی ما کرده  
 بکشتای چنین ز غم و عطا و کوی  
 کشت ز سب با تو شک کرده  
 بر رخ در ارشاد و سب و عزت زان  
 برین مرا شک و بکب و عرا کرده  
 بیان کنی می و سسی باز بکشتی  
 چندان کنی برشته مرد و فاکر کرده  
 بر جان مراست در دانا بر کوی  
 چون فی فکته در دل من جا بیا کرده  
 جز در زنده من بن افغانی که گوی  
 چون فی فکته در دل من جا بیا کرده  
 چون جام خنده ز در مضار بیا کرده  
 شکر کرد و بگویم ازین ماجرا کرده  
 کوفه خاک پریش سر ز آفتاب  
 با هم چو باز کرد ز سب با کرده  
 بیکار که عقل را از وجود من  
 تا شد بدان سبیل زلف شاکر کرده  
 ما را بیغ خسته و مرهم کند درینغ  
 ما را شک و زده بر رویا کرده  
 مان کر سراسر ای دوست صدای شرای  
 ای ترک برکت می زلف تو با کرده



تا ز چرخ دل مارا بر آورد  
بختی زین سیر رسنیک کرد  
در امید اگر گشت بهم سپید  
از فضل آرد و بکشد آید  
کر عرض حال کن سحر شاه جهان  
بی شک بکار بند مذکور آید  
نزد آن شوی که بختی ای او  
بخت بد ز سپاس حکم خدا کرد  
شد بهر که منقره بس جود او شود  
از کان غشیه بند و زین کرد  
آن شاه شمشیر کرد که کار دارد  
از نامر مکنه زلف تو دارد  
از زبان گفت تو با الله است  
همچو سنان جگر زین کرد  
خوفت کی بود و کار که است  
دستت کمی نیست ز کبر و کار  
در جفای که شوخ و خست کند شاد  
بدر بیای این که نه سار کرد  
خوش و ابر در سر خاطر شود  
از کارهای سبب است دعا کرد

تغزلی است که در محبت خواهد اعظم نظام سلطنت فراید

چون چشم او دو ترک کمان دارد  
چون زلف او دوطرفه دارد  
در چرخ بر سجده می ماه پرده پیش  
در این رخ سرو کند لرزیده  
بای برین طراوت عارض شنید  
شوقی برین حلاوت کفایت  
خبر زلف او که گشت بیای او کنون  
از شایخ سرو شکست کوه سازد

ماند رخ و قدش کل بر با سبزه  
بر روی عجب گل بر با دیده  
خیز چشم او که خاطر مارا بر خست  
موجود است مردم بهار دیده  
کوی خط و خوش بچه ماند با حال  
در یک طبع نغز و کفایت  
در تار زلف است بقدر زلف  
در یک سخن بهار کفر و دیده  
چون این شکوفه بهر که غنچه  
چون این بهار و بهر که غنچه  
چون این حال بهر که شیر و بهر که  
چون این کار و بهر که خفا و بهر که  
رضوان چند کاش می تاش کفایت  
حوری برین طراوت کفایت  
عقل جنین طاعت دیدگان کن  
آن صولتی روی پر و دیده  
ای که غیب بهر که کاشی کن  
آن سخن و بهر که شکر و دیده  
کفی نشاد دولت ناکه چون بود  
آن انتظار حسود و بهر که دیده  
دیدم جفا ز دست او و کار  
یاد می حسود تر از من ای دیده  
شیرین حسن او است ز نور شاد کن  
زین بر روی آینه زنگار دیده  
با پارسی تو ای بهر که زین کن  
بای نظام سپهر و بهر که دیده  
بری که که خوش کوی زین کن  
مرکوبه زلم برین سان و بهر که دیده  
راوی که که در جوش کوی زین کن  
مرا بر و بهر که برین سان و بهر که دیده



تیغش گشت سیر ز خون <sup>در آن</sup>   
 عدل و عطا و خلق دهنه غم <sup>در آن</sup>   
 شخصی بدین دولت و میری <sup>در آن</sup>   
 ای آنگو و صفای صفت <sup>در آن</sup>   
 جز در داد او که معانی <sup>در آن</sup>   
 شب برای روشن شدن <sup>در آن</sup>   
 در پشت رخسار شمع <sup>در آن</sup>   
 بر کرکسی بنود <sup>در آن</sup>   
 نازد بیک و بوی گل <sup>در آن</sup>   
 کون خطش لعل تو خیم <sup>در آن</sup>   
 و بیا چه اصول و ادب <sup>در آن</sup>   
 ای خواجگ پسر کف <sup>در آن</sup>   
 شعله بدیده است <sup>در آن</sup>   
 از هیچ چنانچه <sup>در آن</sup>   
 سوارده عوان <sup>در آن</sup>

دانست که بر تو خواجه <sup>در آن</sup>   
 زمین شش گشت دولت <sup>در آن</sup>   
 نوروز روز بر تو <sup>در آن</sup>   
 ای در که تو بالا <sup>در آن</sup>   
 ای پیش ای روشن <sup>در آن</sup>   
 ای پیش گفت <sup>در آن</sup>   
 ای برق کوه سوز <sup>در آن</sup>   
 از محله دوی تو <sup>در آن</sup>   
 از سبک دولت <sup>در آن</sup>   
 ای حاجت و نای <sup>در آن</sup>   
 با حاطر تو <sup>در آن</sup>   
 از قاف قدر و کاف <sup>در آن</sup>   
 از فارس <sup>در آن</sup>   
 هم از حدت <sup>در آن</sup>   
 از خاندان <sup>در آن</sup>



اعظم نظام سلطنت ای ناست  
در شش حبه فلفل و سه مرسته  
که خود حکم جهان سوزت  
هم دوش با صداقه مرسته  
نه کام بود چنگ ننگ بود  
هم سیر به شهاب قدر مرسته  
ای زنده دغ مجلس عید تو  
بغداد با شمس قدر مرسته  
از زمین عید سیر در درت  
از حبه ماه چادر در مرسته  
شوریده هشت بای شرف رجف  
تشریف خاصه تو بر مرسته  
در خنده خلق که تلب او  
مسید در حبه در مرسته  
وصف ولادت شد دین کشته  
ز می مدح شاه جن در مرسته  
فیض دو کون برین بود  
ز می چار نام و هفت در مرسته  
تا شب بود آمده را کوسید  
باید آمده است صبح و بحر مرسته  
شام با کفان تو بار آور  
روز مخالف تو در مرسته  
مطایره لطیف بسیار  
در سبزه و زردی و زردی  
قدمان فارس کن زده شقی اگر شفته  
الحمد ای سارمان زین شفته صعبه  
و که شفته ادر کرده گشت هر شقی  
شکل جو ز ای و سبزه که در شفته  
وقت شد که حکمران ملک جو بود  
راست شاه محم بکشاید از کوشته

آن هافری که پیش خجل شهاب شد  
بهمیزد و نماند سرواقع که زلفه  
هر نه در یک روزی یک شمشیر بود  
حقه باز بپای شیخ مرده و بی حقی  
مالک اندر مهر را بیم جان که در آن  
گرفته در آتش قدرش بود و زنجیر  
و طبقهای خزان اینست شیر از خون  
بهرند آسوده بر شد قاف کوفته  
هم ز دست که بر این و کر سبزه  
که در نه نازک آن کلاه و شک کشته  
ایندل صد سیرین قول طهرانی نشان  
کم شد بود رکشته شیر از یان تا شفته  
ای در سلطنت را و ای نمره صدر عظم  
ای تو زیب خراش نظم نغمه شاعر  
شعر سیرین مرا کرد بر حبه و جو ای  
طبع شود و فسیح از شاعر و ای  
در آفتاب خاد و تشکر از معاشقان صفی و بر سبیل طیاره  
باید طرد صحنه من که درین طرد  
چهره را که رسیده است با مال لانا  
من این خانه طری هیچ ندیدم هر خرج  
کاشتم از پیش حبه کرده بد نسبی کشته  
رومان پیش من که بیک پیش حبه  
رفع حالی رود است به پیش حبه  
بردم ز حسرت حسی است که چو نیست  
خوب نیست که چو نیست که شانه  
شکار کسی ز سبزه بپایه سوختن  
بر در خانه من با کسند با رسته  
فرستم بیت نقد که جماعتی بکنم  
راحت از مهر کسان هست مرا نمانم



سرشت بنوع ممت خردان کردند  
 و بگو تفصیل کند است و حدیث است  
 در حکم هر چون برکت بر کو چنگ  
 در ساحت هر چون شیر و خر چنگ  
 که کسی جان دهم از جوع بخت جوع  
 هر که در مکر شود که سپید خر چنگ  
 بامد آن لغت که از سفر و خور شود  
 که هر که در حسین است نزار حمله  
 بخی خالی کشک و عدل و حق و حق  
 که طلیعت دولا تا خند و نوم  
 که کسی که دیگر خاندن من باشد  
 از فقر و غنی و متعجب و متعجب  
 شست چندان نم از قدر و شست و شست  
 که در دانا دانش از شست و شست  
 حق من خالی است از خاندن خالی  
 معنی از عیش بود خاندن بر از سک  
 گاه که برب حرم گاه ملک کاویار  
 جعفر حرج کفر فوت شد و دانی  
 شود ان دم نرزد با جویی و نم خاندن  
 کور میخ ار امارت افتد کرد و بد  
 در چگونگی اطر و شرط و حق و حق  
 و دانش و دانش و دانش و دانش  
 ای شیخ زبیر از نام که بخت  
 ای موسی طور دل ترک که بخت  
 زین پیش مذکب جو و بخت  
 اکنون بدو صد فرنگ و فاسد بخت  
 در شمش جبه ایران که کوشه قیامت  
 ای قائل شرط این غافل بخت  
 بجای سپهر غم از راع چرا خند  
 بر یک طبع و خون شعله بخت  
 بر یک طبع و خون شعله بخت

یک کفر ناقص را و شایسته  
 یک خلی کاذب را و شایسته  
 در اعدا نام و سپهر از وین صحت  
 و ستار نقابت را و کوی بخت  
 اینست همان ایران که شکست با  
 اینک شده صدر و دست از وین  
 هر کشتی که کشته از کشته شده  
 با این که کشته ترک شد یعنی  
 چون حسنه کرد و از این از این  
 با این که کاه دل دین از این  
 خاک خور و زنده و احکام و کوه  
 این قوم نمرود است از خاندن  
 یک شش و بی تعلیل بر جرح جرح  
 با جیل بین کوه این مسئله  
 این مرد چه پر باد و ز و چه بد  
 این شمش زبیر این قوم قانون  
 این محراب کشتن در سینه یعنی  
 کجوار و سبک کعبه این شمش  
 خود حسنه بود و وجود و ز و چه بد  
 بر کردن عکس تو این مسئله  
 عکس نامک و ابا و بخت  
 این کشته شده صد و فزون  
 این اصغر جیل و دین و بخت  
 با این همه سخن نامی از بخت  
 راول و پایشتن با بخت  
 یک و دو که تمان بی خاندن  
 کی جای سخن برب این کوه  
 چندین الف کرا با بخت  
 مشروطه مزایا از طرف کج  
 البرز حواصل را در حوصله  
 البرز حواصل را در حوصله



شد ملک پادشاه عزت شد خاکی پادشاه  
 فی زنده نشان لاجوردی لبسید  
 تنها هر دو سوخته و دانه در شوی  
 ای مطرب بن حکام این دل را بوی  
 فی زنده پادشاه در سینه این صفا  
 این سببی بکیم مایه دین خود را بوی  
 در زفاف فی عفاف شاه چهل ساله و بیست و نه  
 ده چهره است اینک بر قصه خاکی  
 ده به پیش است اینک به باله خاکی  
 تا چه وحدت است اینک کرد چرخ  
 تا چه حشمت است اینک کرد چرخ  
 تا چه حشمت است از فی سحر  
 نیش نیش ساقی ز می می ناکه  
 مطرب عشاق اینک سایدین ساگر  
 آن ناز بر داد که نیک محالست  
 نیش نیش خاکی آن زین در میر  
 صد حسد از آن سر که نیش نیش  
 صد حسد از آن سر که نیش نیش  
 در سحر عود و مغز نهاده خبری  
 در سحر عود و مغز نهاده خبری  
 معنیان فارسی بر شاهان کشری  
 معنیان فارسی بر شاهان کشری  
 جان ز حرام گشت عاری دل آید  
 جان ز حرام گشت عاری دل آید  
 در صفایان تا قمر از قسم نامی  
 در صفایان تا قمر از قسم نامی  
 کس سلمان معانی از جوهر چهری  
 کس سلمان معانی از جوهر چهری  
 از نیش شد تا نیش چشمت چشمت  
 از نیش شد تا نیش چشمت چشمت

ماه در شاخ گل خورشید و دلاوری  
 شتری سرخه با نری زهره و جلیلی  
 آری این بود و سر و کین جلال  
 سر و دماغ شتر باری ماه برج مغزی  
 خنجران نو بیننده ناصر الدین شاه  
 آنکه حجاب و شش کوبه کوش قهری  
 بود را و خل سلطان آنکه شمشیر  
 راست دارد پشت دین چون و افشار  
 در فتنه جاده بخشد سپه پند  
 بر کمان و بر مهان بر بوی و بر لشکر  
 مجلس مار اسیر ایوان دیوان خلجی  
 ساخت ایوان بر بوی و بیا شتری  
 قطره فی زلاله کبرک تری  
 قطره فی زلاله کبرک تری  
 خفته هر جالبی چون خفتن طایر  
 خفته هر جالبی چون خفتن طایر  
 هر یکی بر دزد حسد و بیزین نطقه  
 هر یکی بر دزد حسد و بیزین نطقه  
 دست افتان گشت منوایی  
 دست افتان گشت منوایی  
 پای کوبان شد ملک و طلاق چرخ خنجر  
 پای کوبان شد ملک و طلاق چرخ خنجر  
 بر فراز کرسی زین آهنه نوذری  
 بر فراز کرسی زین آهنه نوذری  
 فرخی یکجا بر بر جان روی خنجر  
 فرخی یکجا بر بر جان روی خنجر  
 تا طراز حجب کاوش را می ز کین  
 تا طراز حجب کاوش را می ز کین  
 حمله خند شاه رضوانت طوطی  
 حمله خند شاه رضوانت طوطی  
 چارده سال است کون یکتیر  
 چارده سال است کون یکتیر



ای میره شاه ایران ای سوار خروان	شاد روی کمال پیری کرد و دوستی
ای هدیه ملک هم این باغ و چشم بجم	راستی ای شاه جرم بجم انجمنی
از چنین نوشت به کاید رتود اری دنی	زیندادر بریده فسرانی بایت اسکری
از پی عطش تو خم شد بای تمناه	راستی جوانی هم امیر و شکر چندی
در شب سوز تو بکشد طربان بخت و ده	شد درین کایت قران زمره شد بخت
شتری باز روی نی بکشد باغ و شیده	ماه باخو رشید نی نی بل فرشته پری
تا تواند جمعه کا خاص اما کدی	از عروس خرد ملک بریده پیر شوی
خضر و شمعین از شرای که برون	کر بخشار روی بیکر و بعضی بکزی
ایسح دانی من کیم شو بیده شریک	کانه را وصف تو چون دکنم این نظم
دوده از این شمع کویا تا زدن	سج سج ازین نظم سج کویا تا زدن
کر نشیر ازین قصیده بوی بکند	بر این حسنت خرد و از این غرضی
دست شمعین دیوان نظم خالص	چون بد و بیضی موسمی است ساری
لحنی اندر محکم اصناف اکصاف	بیشی ریش این دعوی تو را کردی
تا حجابی با الا شو هم که دانی در جهان	خروش ز بی خرم بوشی دی کنی غمی
تا عوسق از عوسق از عوسق	با عروست میش بانی از عروست عروسی

در الفات معصومه در کرم محبت و در علم است

سیر باد صبا ای بریده حضرت سلی	سکای ازین حال رسالت با عیسی
کتاب برقت و امن بخوان با عیسی	حدیث حرقت بخوان رسالت بعیسی
بکون از نو کردم سیم کرم شک	بکودل از نو کینا به هیچ جود سلی
در ایام تو بر جان دایم شد خوشی	که راجع بر لب محمود و روح آفرینی
رضای خویش بخوانم در ده تو خوش	علاج از دانه اسیم در ده تو خوشی
ز دوست می توان داشت غیر تو شای	ز یاری توان کرد عسیر و تنه
بکوی شست را دیدگان روی تو نام	چنانکه دیده رکس باغ بر گل چری
بغیر چشم من چشمهای دیگر نشان	کسی ندیده نظر با درخش دیده اعلی
بویستان زدم بیوی سایه قد	هشت و چکنم بی بوی سایه طولی
سوی تو بار و کام و باره کشف دل	سوی بار و لارا کشف هار و دل آری
بویزه آگاه من سیر کشت و باران	سج و ابروی خاک برده و لکنه ابری
کلی چو سوزی در خان نظر بچشم حقیقت	دمیده سوزی بر جای گل فروغ بختی
از آن فروغ بختی که از دست باده	نشید وحدت موسیچه خنده بختی
چرخ لاله حسره دامن ز سوسن و عین	شمال صورت که از شدت دانه دانی
کوه که گشت ز نور و زهر و زهر و زهر	سخن عشق و گل و باده که کلاه زهری



سخن عشق گل باره گریست خور	والی آن بهر دیر است بهت ملی
نظم سلطه یعنی جهان جاده جلاست	نظم سلطه یعنی بهر جاده جلاست
صغیر که تابش زباور که بخشش	بیان او که ز شش زبان که اعلی
یکی چو سینه رخسار کی چو کمر	یکی چو از در افتاد کی چو بختی
بدیهی عده سبزی ریاض اوش	همان کند که ز نو کند بدیهی
زهی صیقل اصفاف تو شکی	حق و عار او آب از کمال تو فردی
صفت درات تو ناز و جفا که بر دشت	نصیب شخص تو باله جفا که لفظ یعنی
هر چه جو تو بود و ذرا که بخت بود	بدان عطیه که بود تو حق و حاکم علی
به نیر که کنای تو خوش است و استودی	بی برادر و دشمن و دشمن و دشمنی
شست در است عدل زان بدو که بد	بدو عدل که شتی نه حد عدل و عدلی
چو خمار که در دست خمار کوئی	نصورت این بهر دیر یعنی بی بی
ز دای که است عطار اصفاف شست	سر ز خمره آفاق و دولت شستی
چو از داریت بن بر جفا بر سلطان	چو از داریت بود خمره دولت گری
بره که از دشت بر دشت بر دشت	سرم که شد ز دشت بر دشت بر دشت
ز سوق خاک برت کی بخت که بد بخت	آب کنی شیر از باد و دشت یعنی

و لیک از عدم بهر سبب تو بختی	حدیث آن بهر دشت کی بخت بر دشتی
کنون رسال کی بخت تو بخت کی بختی	لی تعقد این الی و سبب تو بختی
در تیغ از آن بهر دشت و جفا که جلاست	در تیغ از آن بهر دشت و جفا که جلاست
ملی نصیب تو جفا که جلاست	هر آنچه تو جفا که جلاست و جفا که جلاست
رند از خرب و او که بخت و جفا که جلاست	که جفا که جلاست و جفا که جلاست
شای دانت تو بخت تو جفا که جلاست	خلاف دای تو بخت تو جفا که جلاست
دعوت کو بخت تو بخت تو جفا که جلاست	صغیر دین از ساکنی عالم عدلی
معیل دین جفا که جلاست تو جفا که جلاست	ملا دین دین است تا دای دین
تو جفا که جلاست تو جفا که جلاست	تر جفا که جلاست تو جفا که جلاست
همان بهر دشت و جفا که جلاست تو جفا که جلاست	
کنون کافرا شست شاد و آفتابی	کلهای دشت شاد و آفتابی
زین ایضا خمره آفاق و دولت شستی	بیان سبب کی بخت تو جفا که جلاست
که باغ از دشت کی بخت تو جفا که جلاست	که باغ از دشت کی بخت تو جفا که جلاست
اگر از دشت تو جفا که جلاست تو جفا که جلاست	زین ایضا خمره آفاق و دولت شستی
یکی بهر دشت تو جفا که جلاست تو جفا که جلاست	بخت تو جفا که جلاست تو جفا که جلاست



چون زلف کجوان سبیل نمود آینه کزانی  
چون غم شادمان عهد بنده آفاقانی  
بیشی طبعش طوبی طوبی بدان کوفته ان  
همراه چهره حورانی همه با خطه علانی  
یکی در زلف همچون روزگار و کجاری  
یکی اطراف همچون تخت من بر در پشته انی  
بیکر از بر نهان تا بحد و غنچه صوری  
سجده نزع هم دم تندر قصه درویشانی  
ز ترسم از دوست استغنی زاری  
ناید هیچ آنکه در صحنی قدر آمانی  
هرای باغ و صحن گلشن مین می ناز  
بصیرت عید و نغمه بر در من تهنیت کانی  
جبهان در صحنه آفتابان بر رخ ناز  
که در شاد و ادو چپکال ارکان چرخ ناز  
چراغ و داده دولت ترور و در پشته  
بیش فصل سخن سبخی همش من نسیانی  
که در پیش رای پاکارست و از نسیانی  
بیش طبع شکوئی همش طر نسیانی  
ز نعت و ادو کشفه قیاسات و حال  
ز نایع لطیف و یک نغمه نریک و نسیانی  
نسیانی کجوان و کجوان کجوان نسیانی  
بل که است پیش دم داناتن نسیانی  
از این آصف ترش کجوان هم نسیانی  
سزد کز شاه در حضرت نسیانی  
همی کجوان کجوان نسیانی  
عطار و شکسته نسیانی  
که چون از صحنی بر خیزد کجوان نسیانی

ز نعت و مرمر جاک و عیان حورانی  
ز نعت و مرمر جاک و عیان حورانی  
چنان کشفه حورانی کجوان نسیانی  
که در برده خفا و کجوان نسیانی  
هر آن بر نهان که هم خوش بود و عطا نسیانی  
از آن خوشتر که سر نسیانی  
تو خود مانا رشتند استی و کجوان نسیانی  
چون بر این شبنم نسیانی  
چون بر این شبنم نسیانی  
پیش تو آنچه حورانی کجوان نسیانی  
خدا و خلق و اندویش و نسیانی  
هم ترسیم که از شاد و نسیانی  
کجوان نسیانی  
نسیانی نسیانی  
کرم حورانی ورم نسیانی  
چون نسیانی  
ولی کجوان نسیانی  
راده ستور و نسیانی  
نسیانی نسیانی  
نسیانی نسیانی



من از بس عجز و خوارم خوشتر ام  
 کشت کسی شمشیر از کمر عیانی  
 که ایام یک چون چرخ خیال از جا بجنبم  
 در اقیانم سخن سازی بگویم بگوستان  
 الا که سعاد ان تا بجهه که یک گساری  
 الا که تو بهاران با یکدیگر بر میانی  
 تو خندان حاسدت که یاری تو خوشتر است  
 تو خرم دوست شاد و اقیانان خوشتر است  
 در تغزل سلسله متغیر در کرب با نزار ابو الحسن  
 ای برده دل میبکشد و دلاور کوی  
 بس خون کلاه خند بر لب نامد خشن  
 بمرغ را در عشق تو عجز کوی  
 هر دم دمدم زده تو پر آرزوست  
 بچه اگر بلف تو از مشکبوی  
 هر بسفوطی خرافت عدوی  
 باز که بی وجود تو صحرای عشق من  
 از هر دلب منع رقیب از عدوی  
 هم حسرت ستاره از دوش منی نوی  
 خند و بچشم سودا از تنگ سوئی  
 هم بر زناخ طوبی از سرو قاضی  
 محمود غنای زده از تنگ جوی  
 هم به زناه چارده از ماه روی  
 تا شد دم حریف را زده بان تو  
 خند و بچشم از نو سوئی  
 خوشت ز خون روی زری خوشتر است  
 خوشتر ز خون روی زری خوشتر است

هر صبح که تو غوغای عاشقان  
 کرد بسبق بخت ز بهای و بهتری  
 من را شکوتم ز توای سوزده عهد  
 چو مانده بر من ز من از نفر کوی  
 شمع آتش که از خیک خیال او  
 بگذشت ز آتش فلک از بهتری  
 آن مشک را منی که من از جام من  
 یک حراجی میبسم از بهتری  
 یک اختری که بهار از بهتری  
 بر بزم بختی دم اشعار اوئی  
 ای تامل ز من سست و خط تقا  
 دی از ازل گرفته نقد ز بهتری  
 ز بیسل بضع نقد که منی  
 مر بار دست بخور به بی بختی  
 شاید بخور از صوی شود بهتری  
 کرم چه صبر همه در بختی  
 تا آب آتش از ده دشتی بخار  
 بر خاک و باد تا زده از بهتری  
 یار را چون آتش و محنت را چوب  
 اگر از منی با دین بختی  
 در انبیا و حبیب خاتم شام منظوم است  
 ای دلت شک ترا حلقه انگیزی  
 حلقه انگیزی لعل لب امیری  
 کرد این کجایه انگشته ای از کبوت  
 نیم از هر سو کون صد حلقه انگیزی  
 حلقه انگیزی پیوسته در سینه  
 حلقه انگیزی لاری بکون زری  
 هم بکون زری انگشته ای با دست  
 آن رهایی طرد و آن نعلان تری



مردمان انکشتی کرد ز برادر هم کرد	نوبت بن انکشتی ایمان بر مردم کرد
راستی چون حلقه انکشتی شد قدس	دور آن بالا کسب سبب انکشتی
همچو موی کرم گذشت انکشتی باز بران	بیکه خضم هست از موی سبب انکشتی
کرد و الا من انکشتی عاریت	نور و الا من انکشتی عاریت
کر ازین میدان سبب انکشتی نهد	چون سبب انکشتی نهد
میت که خوشتر از نفس رخ بخت	ادزد از انکشتی کس بر بخت
کشته از غیر تو چون انکشتی جانم	ان و ان از حقیقت بر بار انکشتی
هر تو بر جان من چون مهر انکشتی است	هر چه جوهر من زون کنی انکشتی
دایره انکشتی شاه را ماند لب	کامه از روی مهر قطب دایره انکشتی
دو عی سینیای نانی حضرت شایان	ان سینه زده شایان کجایان
سوی سلطان افاض حاکمیشان	از در سلطان مفسد نکست گنج
خامی چونین زده جعفری زینت	خبر زیاده دست زینت جعفری
نار و از کمر صحاح خویشین	تا قیامت کرمه و چرخ جعفری
بو که چون این حلقه زینت تو انداختی	انکند صمدم خورشید افق زینت
فخر این خاتم کشت از قطعه چرخین	کرد چون کشت قطب الی این خاتم

خاتم دست جم و این خاتم شاهجم	کریمی کوئی کشتان باشد که این تری
خاتم شاهجم کویم بران قوی	تا مفسد حلقه زده و راه تری
ز آنکه ز انکشتی دست سیمان بنی	اوقاد اندر گفت دوی بران کوی
بر حلقه این خاتم دست سیمان بنی	شد در انکشت ملک خویش بران قوی
خاتم از دست سیمان کرد بودی	این کس را از شرف رسم کرد بران کوی
ای سراج دین احمد از دینت	وی هم دین جمید را از دینت
ان برادر مشکوئی هم که خجانشند	تا بود دولت هم دایمی با تو عت هم
بمنت کجا به بر جان روی بندگی	فرخی یکو بسیار سید دست چاکری
هم کسیر امر و ز بر شخص تو انداخت	دولت شایستگی و ملت پیغمبری
هم ملا و عالمانی هم پناه خوان	هم از امان انکشتی هم از امان
بر کلمات کیمی بر سعادت سبب	بر سبب انکشتی سبب بودی
در فرست بود اسمی در فصاحت	در فصاحت بن عبادی در طاعت
چون سوی طاعت کرانی چون طاعت	کعبه محرابی ناید هفت کرد و بنی
خواجه راوی که روشن کرد چشم و ان	آخرت از فرخی و طاعت نازکی
وصف این انکشتی را با همی گفت	چون را نه رسالتی نبود هم این گفت



در اصل و سلسله و بستر و در پیش آن عجز و زاری و جگر آتشین و زده  
 بر صبح شد بل جگر جگر احقری چون که کنی و حسه کوی و نوازی  
 لغزشت مسجده علم در زمان صبح بر خاک شرق اقصی خورشید خاکی  
 شد جگر بر سر دژ این اکنون بل صبح جکی که می بیدار حسنه بر جگر کوی  
 آنکس بر زهره نقاش شده بود که دیده راست بر زهره جگر جگر  
 چون که بر ششم فلک غایتیست الصبح جزیره اول انشی شتری  
 مانا سر جگر این فلک تازه کرد و در بابا و در این بر جگر خاکی  
 و چشم عاشقان حسنه در این صبح بر دم کند بطره و کمره و بری  
 در دم زلفم خط مشیر از زینت و شتری طبعیت غریب بر کمال شری  
 یکجوش صوفیانه کجایم جگر است ای نوز دیده صبح بر جگر کوی  
 در صبح هست این بود و در این صفت و در وقت بر جگر کوی  
 سوز و دلاوری کوی آری بیخ جان بل که بود که کام دل و بر کوی  
 یاد آید م در حضرت شیخ الرئیس بر پندی که بتر است و کفایت کوی  
 کان ره که بر زینش جونی بود و حق دشمنی بعد آن بر کوی  
 با بند که کوی کرد و حسنه شکر با یک مشت جان نمایه بر کوی  
 از آن بر حسنه و چون بخت نماند و خراسانی و ملک کوی

این جنگ جان که از بدی که بختیست بر خلق رخ کرد و حسنه سفوطی  
 این صبح جان که از کنون که بختیست از این زمان حسنه دم طم کوی  
 جزه اگر جگر جگر بر کوی بر جگر علم را تو بار کوی  
 برسم اگر بدی این جگر کشتن در صبح سوخته زدی و صفت  
 کوی جگر نوز می از و از حسنه در سینه و در این قلب صوفی  
 از سول سینه چنان در زینت و در دهنور و جگر خورشید صفت  
 زان صبح خون که تا به کوی کشتی و در دهنور و جگر کوی  
 از دوده تازه حوسان کشتی و در دهنور و کوی  
 بر صفت و بر بدی که بختیست بر کوی یار به کوی این جگر کوی  
 کفی زلف کشتی جکی کشتی مرغ و با و با کوی  
 بر کوی که سوخت از زلف صفت بر کوی کشتی بر کوی  
 چندین حسنه از خون جان خود کوی حسنه جگر کوی  
 آو خ نشو و نشو که کشتی کوی کوی کوی عطف این و کوی  
 آنکه شد کوی از زهره و کوی کوی کوی کوی کوی کوی  
 آنکه سر و دماغ دل کوی کوی کوی کوی کوی کوی



از نمودن صبح چون شمشیر بر کف خط فوج  
 این صبح و این کشتن بختی پیر غرض  
 باز و باره شرق و این منسج افرغ  
 همواره تا که باد ستار آمد اعلک  
 یارب در او دولت این خروان براد  
 مطهر و این دست و پیرانی سیاه و آجاری شرف بر سبیل پیران بکلیان

کرده از این غایت ملک مطلق زور و  
 کرده در این راه رخصت کز آن سید  
 طرفین طرف بر این مویان موی  
 در غایت و در این مویان موی  
 آید و در این مویان موی  
 پیشوندت که در روز کس و جانی  
 نقد چون با شکست می خیزد  
 مادر و در شکست و در روز و جانی  
 زعفران چسبیده بر آن قید مای غفرانی

نکته شمشیر صبح ز کار اصف و کف  
 دارد در این دست و پیرانی  
 و در این دست و پیرانی  
 براد کشتی بود و عدل پردی  
 باد و عدل پردی بود و عدل پردی  
 طرف اندر و در این مویان موی  
 نقد می خیزد و در این مویان موی  
 پیشوندت که در روز کس و جانی  
 نقد چون با شکست می خیزد  
 مادر و در شکست و در روز و جانی  
 زعفران چسبیده بر آن قید مای غفرانی

آن سپهر و سپهر و سپهر و سپهر  
 آن سپهر و سپهر و سپهر و سپهر  
 کرده عاشر و حور و حور و حور  
 کرد سوی شهر و شهر و شهر و شهر  
 پای سپهر و سپهر و سپهر و سپهر  
 کلبه و از در و در و در و در  
 آید صبح از این و این و این و این  
 خوش قدم بر تاشاد و در و در  
 آن غلامان سیاه و سیاه و سیاه و سیاه  
 جود تصنیف و این و این و این و این  
 نصفه خان و این و این و این و این  
 خرج شد و سپهر و سپهر و سپهر و سپهر  
 نیز شد و این و این و این و این

کوینا و گلبان و گلبان و گلبان  
 کشته و کشته و کشته و کشته  
 بی که در و در و در و در  
 بعضی بکار و در و در و در و در  
 سر و سر و سر و سر  
 احوارت کوب و کوب و کوب و کوب  
 و عجب کس و کس و کس و کس  
 مایه و مایه و مایه و مایه  
 شکست و شکست و شکست و شکست  
 پس و پس و پس و پس  
 بار و بار و بار و بار  
 بدشان و بدشان و بدشان و بدشان  
 نظر و نظر و نظر و نظر

در سوال جواب و این و این و این و این  
 دیدم و دیدم و دیدم و دیدم



هم قامت پیش چو بخت کمانه  
هم روی بیدش چو زنده کنی  
بر سیم زان بر که ز حد عمر  
بان چند ترا می شده گفتا صدای  
گفتم نظر خروم حسدی کند خسته  
گفتا غلطی بکند می در حسدی  
عمری که از است بخت کل خندان  
یکسج فزون نیست ز بی بید خدی  
مادر چه مرزا و در این اوید کند  
ایکاش جان روزم در حلقه کند  
ای شده بید زین کجواب دود  
بی زهر هیچ آب نیامد خدی  
از دل شده اگر و این شده هیچ  
در دست تو ای شده در بی تو بلی  
تجور که بگرفت همه روی زمین را  
یکسج زین حقت نه روی زمین را  
ایخ از امکان نام نمانده است و نماند  
جز از ملک داد که عدل سپندی  
ای خیره که قسم که مردم نماند  
چیزی برسانی در سان ز کندی  
بر بخت کردی پیری نه همسگر  
مردن چو سالی شده روز این حسدی  
کاین خامش افتاده است که روز  
میکر دنیا پوی دست ساخت سدی  
چون خازن پیر چو وانی بختی  
چون جابر نماند چو پلاس چو پری  
شوریده بخت زین خصلت است  
بخت که ازین به نام کس تو بختی  
نقطه جوی پاش که کشام داده  
منشی باشی ایله فرموده

ای دل ز کف منشی باشد  
ازم چرخ نشاید که تو پنهان باشی  
حسودی آنکه اگر صوره دهم چو  
بر کردن زبید که کند خفا غمی  
در مقامی که در امپنداشت بکنند  
از بی محکمه فلک ترا غمی  
ای سرگاه حسود تو چو شام نمانی  
وی بزرگی نه تو حور و زلف غمی  
مانی دیگر که از قلم تو دیدم سلی  
این ز کف منشی مطلق و ان غمی  
خط و شعر تو سببی برده ز غمی  
از حجاب آیت شیراز و صبا غمی  
چون سپهر خمار در کشت تو کرد غمی  
از بیان تو لا سقود و بعسر باشی  
در میان تو لا سقود و بعسر باشی  
قدم هر ذبیت را به حد شیرینی  
ز می من آلود و بشیر تو بعد غمی  
بگر شوخی شعله الله که باشد بحال  
ایخ محبوب به ان جلوه دکان غمی  
هم شهزاده آزاد و کس است گشت  
برخ من ز فراق تو در عیا غمی  
دختر طبع تو تا کی دل مار سپرد  
که حدار بصل این شوخی و غمی  
بکزد دیده و شتر چو تو کی گشت  
صد کار زده کو با چه غم ترا غمی  
چند چون فی بخت سبب بخت  
به که از غار فراق این ال غمی  
هر که باشی یا دور ز من غمی  
یار بخت چشم بد جادو این غمی



شد سلاح گردان پیش خست ناکان کوش  
 حزن دشمنان جور شد جانم دوش  
 پر جوش منور کوه بر خونی قوی گشت  
 کی توان زوی باوی زین سپهر جوش  
 معین سجد نوزاد شک کند میدان کرد  
 ازنی دشمنی در فانی تن کوشی  
 چون شعلای شمس افتاد و در بار کوش  
 سرده صحن روی سبک کوی کوشی  
 آن بل و دگرانی مغفرت بر چون برست  
 بر تو دین کرد و ن شد جو صید کوشی  
 در دود و دگر کشت لب جوش  
 دشمن دهن کشته است چون میاب  
 خوانم این بر خون گشت بر جوش  
 ساز چینه و از است جان فتنه  
 نقد است کوه از چپ دل کوش  
 زایل عیش پیمان شد صفت کوش  
 شرزه شیر غرمان شد دست کوش  
 زایل عیش پیمان شد صفت کوش  
 کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
 مهر داد و بر داری عهد کرده ز کوش  
 شد کوه و جوی ز بزم شد میان کوش  
 خوش میان دلاوی خوش کوه کوش  
 خوانم این دهن چون چنگ کوه کوش  
 فی جمل خالی دل از بزدان کوش  
 کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
 شد سر و دهن چون در دهن کوه کوه  
 شمع خرقه پوشان زار جز ز کوش  
 کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه  
 این قطعه را چه ای بیهوشانه  
 او محمد باقر زاری کاشی  
 این قطعه را چه ای بیهوشانه  
 او محمد باقر زاری کاشی

حزن کی که هر شریک خطا شریک  
 که شور شود و شکر جان ال میری  
 تا که دینیب چه نظم زان برین کند  
 او کند و مسجد و موزید نظم ز کوش  
 که در کنگ تو وجود لایق ز کوش  
 و نهان معنی کرد با وجود لایق  
 حلقه انگشتی شد چه آرد و کوش  
 حلقه انگشتی شد چه آرد و کوش  
 حلقه انگشتی شد چه آرد و کوش  
 نقش مانی بود کوی بر بر شش  
 خط ششوی تو بران در صاف کوش  
 کشته دعوت کوهانی در مراد کوش  
 بان دهن از من بین ارجح کوش  
 هیچ صاحب زار در کار کوش  
 خانه چون من تو به کوش  
 حامل گستره ای کوه جان کوش  
 آنکه دار و دار و سپهر کوش  
 پای رسوخ حواصی کوش  
 با کوه و جوی با زمین کوش

سید محمد الرحمن الرحیم  
 فی المقطعات

موسی من ایا جمال الدین  
 اسے بستی عتاب شری  
 شک نظم تراست نیت ده  
 شکست شکست شری  
 ترخص شود چه شمس دار  
 که شمع آفتاب شری  
 کرده زب طراز کوه خورش  
 ز کوه آفتاب شری  
 خکست سبب بکسل طرب  
 کوه و لایق شری



حایم خورشید شکند ساقی / کرد به بستر آب شتر ترا  
 من که بر کزدا شستم باور / که بستم خواب شتر ترا  
 می نوشتم کنون بیداری / خوشتر از شند آب شتر ترا  
 کاس منور صبر و شیرین / بگذرد ای جناب شتر ترا  
 تا کند از خلق را که کند / زینت هر کس آب شتر ترا  
 تا بوی غذا چه فراهم داد / من که گفتم خواب شتر ترا  
 نهد و عدد نه این سر بر باشی و خط ب خط /  
 خواب اعظم از پرش نظام است / ای تیر و پرش کرده زان حال شتر ترا  
 این کزده عرض شد منزه از ایشان / و کی بسازد تا بکیوان شوکت شتر ترا  
 گفتی شعار را شاه جهان چراست / جابر و ان و انا شاه جهان شتر ترا  
 قوی از دیوان بود و از ایشان / حاتم از گفت شد خبر بود سلیمان را  
 تا که مجموع کرد و منصفی / تا که از شریفی طبع شتر ترا  
 را که از آمد شد شیر از آن کاه / ملک نفس نیستی دیوان شتر ترا  
 زان طرف خوشی جوان / آن یکی جوید غزال و آن که گاه  
 دل فریب من خواب چه می شود / ماند ای جهان بجا هر آن را

آه کاین لای و شان است چون خوش / جمع کند از نه گفتار پستان مرا  
 مطهرین طرب را خوش تر که نیت / حاجتی دیگر بطرب نیست صفا مرا  
 به چنین رشتی زنده صحتم خوان / کونم می به سینه جگر شفا مرا  
 نیست بختی و صفت از یک فرشته / این محله شکل شخص به خط مرا  
 هم که خواهر شسته لبانی را چند / به که دارد در خواص ز دیوان مرا  
 در انصاف و حکم سیل بار روی شای فرموده  
 صبا بخواب اعظم نظام سلفی / که که کند شتی و در غم که شتی را  
 موزن ز شکست کن سیل / که از پی تور و ان گشت کوه و صحرای را  
 به ست خود جهان بوی مرا کی رو / چراغ زنی سیل که بیدار را  
 خبر رسید که سیل دمان چه طره بود / شکست هم به راه روی شاه لاری را  
 میدان دفتر و حکم و دوات آنوقت / که سیل بر دین بود و انبار را  
 اگر بدست عینی نه مجال قصاص / کجای سیل دمان میکند پانی را  
 شنیده ام که بدست کوه از ان سیل / چنان بود که از کوه کاه را  
 وجود چند تن یکبارش بر ان سیل / علی الخصوص که شکی بر انبار را  
 ز شکست و ملک یکی کاب و بل سیل / کون که غیرش آمده گشت انبار را



ولی خوشم که قصد جهان زبانی  
 علی حصار بر بوسیل خست بر بار  
 جناب عقل که شایسته و بار دل  
 سوال کردم از دگرش که بشناسد  
 برای خاطر دل لاریت معشوقه  
 که رفت کردن صحن از کد عشق  
 پس دختر در بجه در برای را  
 که روی مرکبش زاده عالم بشناسد  
 برای که محبت کدام خوشترند  
 جواب داد که مسیر الامور و طمنا

نقطه را با جاع پیغام شناسم  
 به عظمی که سلف است

تو ای شایسته من عرض محبت زبانی  
 شجاع سلطان کن شهریار و آوار  
 که بخواهد زاده عجب قاضی محبت  
 که در رکاب مبارک تو خواهی ماند  
 مگر که بمن ملاست نیاید ز کرم  
 که در رکاب تو بپیمو که و صحرا  
 پس که چرخ شمس به چرخ و کادی  
 که بر کایت شش برده و دراز  
 من از چرخ تو بزم سیر و بارم  
 نه در حش کلک ز العبد و لایزال  
 و پس از تو بزم بزم بزم  
 که سحر بکوه و بیابان تو دراز  
 در اعظم جاد و کشتیری ز کیمیا  
 که با طم این توان

امام جمعی است اعلی و بیبا  
 سبوی محمد من با و خا و می زیبا  
 ز نقشا می می که در دست خفت  
 لبان خط جبر که در محبت کاهه

زین تو مجاهد علی و غرور و شراف  
 حق تو سپرد و سلطان زبانی  
 صوفی با تو شسته کی تواند کرد  
 شال خطره کی و صدف سجی کی  
 ستود می نمود زو مایه جفا  
 فریاد می نه پیش آفتاب  
 زین شرافت و رفعت که خست  
 در ایف خلعت شهنشاه و خست  
 شجاع سلطان فرزند شرافت  
 که با زین قد شرافت قبا

نقطه را با جاع پیغام شناسم  
 به عظمی که سلف است

صبا میر ملک خست ملک کوی  
 که بخواهد از دل صافی و صفا  
 زین حکم که مکر و کول داشت  
 که بخت تو امید من و جوی مرا  
 تنی از آن سر و روان من  
 که کنان مانند که لایق بودنی  
 یکی از این هم شرافت و کاه  
 حقوق محبت و محبت و کاه  
 بر این که رخ نکشان بنید ختم  
 خوشتر که دست قضا و قضا  
 بی کسی که اندک کتاب که بر و شش  
 چه حشره را نه طبع لطیف می  
 ده اگر کسی نمائی با و چه پیر  
 یا حمزه آل عباسی مرا  
 زین که شرافت خلق از تو میرند  
 همین حساب که بل زین قبا  
 در سال افعال که حضرت شایب الایمان  
 با طم این توان



چون شد که آن غبار من کی آمد  
تا بود بر سرش بخت که کبر مرا  
سایه چهره بر آن آفرید  
کو بر سستی که می باید در سپهر  
من کی بر رخ برآی منکر کی  
کو هم بخت را به پای شمشیر  
من نه که ز منم نه از منم  
نظم دمی چون در من پس کوه مرا  
شاکلی نیز ز منم مانع غفلت  
ای جاست شکوه خاصه انسانی  
ز نایب الایله در او در دست  
نهنا چو یک یاد گستر که کبر مرا  
نمی عارف حرم خان شیخ ابوالحسن  
کو گرم داشت دایره جافه مرا  
حاشا که دوی ز دل می رود  
کرفی لعل کجرا لب بیکر مرا  
برین نگاه داشت در دمی او  
هر شاگرد و زمین هر صبح بیکر  
بعد این مایه ای سخت که بعد از عالم  
نزدیک شد که سار در مایه مرا  
گرگر می بود و عین او و جان  
کار دمی بهشت عینه و آزار مرا  
خزانه الایله پس از حق که قاهر  
کرامت رسوم بر دوار دگر مرا  
بازم ز محبت کوی رسید کرد  
کی نزد محسبه و بیکر مرا  
زین بیکر سپهر دمی غنم و آزار  
دامن نمره است و کون کوه مرا  
برین خط است نسبت نصرت خدای  
بالای چون منور روی چو کوه

این دو سیاه پای از کرم و کجاست  
بیکر کوه و کرمی و می ز چهره مرا  
امسال هر دو باره مراد و سیاه  
رو چغلی که بود یکی کشته مرا  
این دو سیاه سپهر دم از خواب پریشان  
زنی که بود در غلامی سپهر مرا  
این بیکر قدر وانی و این کوه در کوه  
براز و طیفه که درم سال و سر مرا  
قطعه است که در بیکر سعدی  
بیکر کوه کشته شده است  
آصفه ای ز تو جزو سافه خوشتر  
جود نور صفات تو بود از صفات  
بست عدل تو بیکر است که درم  
سبغتم بنیام اندر شمشیر مجار  
نست و خا رس که درم است جز از کجاست  
ککشته بر رخ عشاق سیاه صفار  
علم اند که بدین بیکر قدم شاد نوکی  
خاطر سعدی هر خط مشوریده مرا  
بر بیکر که طبعی است از بیکر  
که در دمی امید است بیکر کوه مرا  
کونی از تربت سعدی می کار باز  
که درین شعر حسن خالده مار و مار  
نهرانی ز من آموز که کوه کوه  
سبب تربت سعدی بیکر کوه مرا  
نقطه در سرفتن حصار غم و خطی بیکر  
خاطر سعدی بیکر کوه مرا  
والی ملک جم از نمره تو عدل و آزار  
ای تو مخصوص منم هر بیکر سپهر  
فارس عدل تو و نظم تو ام المملکت  
که مظهر الطراز است و مظهر الطرب



مذبه راست یکی فقه و یکی حکمت  
عرض آن فقه جمیع دین و حکومت  
ای بیایم از این نکته شنیدم که  
روستائی از عرب بنده آنان است  
روستائی چه کار داشت که روزی فخر  
چیز کرد و عربت بعجب عجیب  
یکت این مرد جوهر که در برین کرا  
به خزی اشید با الله را شنید  
حرکتی که از این خوردن خوب و بهتر  
در آن یکشنبه از خانه اش بیرون  
کفلی داشت بی که او مدتی بود  
شکلی داشت بی نرم و لطیف  
همه کای که جوانی شدی با وی بحث  
که هر کس خوبت بخرد و هر کس بد  
بوی که تو بخسبی از خانه اش  
بوی که تو بخسبی از خانه اش  
عاریت شد از صاحبش  
وزن و نام خیل عرب بود و در آن  
آی از خوشی جز از شادمانی  
شده که از غرض محبت علی بود  
فقد در طریقه و بعد از غایت  
مترودان توام ایستاد که  
ای که بودید از تو چشم دل من  
عادل بود عارض آن عارضی  
فانش میکرد و بعد که از این سخن  
از جهان روغن که از زانم برآید  
عمر و ماه که هم مشکوه با غایت  
خود همین سخن از این شهادت  
کوئی از داخل فطرتی و بخشش  
کشتند  
از این یک استیغنی بیای کن  
ماتعی خوشی می جویم و اینجا

تا به پاره جگر پاره رسید و بیچاره  
کش را می کردی صد غم و غم و غم  
چشم پوشی می داشت بد کرد و با تو  
از چنین زانو که چشمش بر زبان داشت  
باری از حق تعالی را می شنید  
هر چه از آن شنیدی باقی بود  
این قطعه را رسال نسبی است که از اندرون حضرت شیخ ارطغرل شنیده است  
با نوبی بوده عزت و مرجع حیا  
ای که آواز عزت نهادی که است  
قبیل پاکست بر شکوه و چون پاک  
از چو شد پاک چه محتاج به عزت  
طرف بسج طریقت تو من بنده  
و ده چرخش که شایسته ذکر ملک است  
لیک آن سیر که پاره را شنید  
کریم این طرم نه دایره را شنید  
بهر مسند رمضان ای که شنید  
که در احسان و در کار است  
جای هر کس سپاس است که شنید  
حق هر کس پیرانی نان و نمک است  
در شرف زنده و سعدی توان که شنید  
که بر جیس سپید عفت و خیر است  
حضرت شیخ رئیس که نفیض از بی  
قد و مدام و نور نظر از ملک است  
بهر خلقت و بهر خلقت که شنید  
فخر جوان بر بزرگ که از ملک است  
آنکه بر کرد که او را شنید  
آنکه بر کرد که او را شنید  
آنکه بر کرد که او را شنید  
آنکه بر کرد که او را شنید



[illegible]



اوله بركت خلعت پوشيم راضی  
 این کلاه است بزم خلعت یک کوفت  
 این همه دوازده طایفه از آفتاب  
 همه بر باد باریت کاین چنین کوفت  
 از دهنی بزم نشسته کوفت این سینه  
 از نوازه و از نوازه و از نوازه کوفت  
 کس چنین خدمت کرد الحق بفرمود  
 شاه منصوره انکه عدل کاین کوفت  
 قطعه ایست کلاه و دروغی دیگر که اندر  
 اشال بیک کجای معین بود زبانه  
 از معین کلاه شریعت خطاست  
 ملک و دین هم در دوازده کوفت  
 کلاهی که خطای سیده زبانی داری  
 چون ز جود تو را کام یک کوفت  
 شایسته بای تو شد زبانه و جود  
 این زبانی تو جود بیک کوفت  
 سوریان لغز کشیده که کاین  
 چون که از خواجه معین بود کوفت  
 شورش عام به که ز حلاست  
 چون عروسی من و شورش کوفت  
 وقت که بی می جام که کوفت  
 چشم جان بدل که کوفت  
 کرد که کوفت کلاه جود کوفت  
 سده و راجه و نصف جود کوفت  
 کفی از کردن زن خوب به کوفت  
 هر خوشنودی می کوفت  
 سنان از آن خواست جود کوفت  
 خود که کوفت کوفت جود کوفت  
 یا سنج ملاذ الانام مطلق شیرین کلام شیخ الرئیس شای که مطلقه و منج

هر چند که شعر من شوریده و منسج  
 چون با سخن شیخ بر سر است منسج  
 از دهن بجز شیخ زبانی کوفت  
 که زبانه نصیب است هم از شیخ  
 انکه نصیب شایسته موسی کوفت  
 انکه نصیب شیخ نصیب کوفت  
 ای انکه زبانه و قلب تو را برش کوفت  
 این چشم معراج آمد دین کوفت  
 هر چه که در بزم زبانی کوفت  
 جرج و جود که هر چه صبح است  
 حتم تو شد صحت که خود را چو کوفت  
 هر کس که بخل تو شد کوفت  
 جرجی بود و صبح بیک کوفت  
 بر من که امر توقف دعوت کوفت  
 جامیت که نه از تو است کوفت  
 جامی است که انجا همه کوفت  
 جامیت که انجا همه کوفت  
 انجا است که جان خدای شیخ کوفت  
 انجا است که جان خدای شیخ کوفت  
 خوابان تو خفت با کوفت  
 این کوفت که کوفت کوفت  
 چون عاجز از وصف تو کوفت  
 کاین خلعت از وصف تو کوفت  
 در شیخ شعر جود امده و کوفت حاج شیخ  
 کاین خلعت از وصف تو کوفت  
 خدایم همین خسته و اسلام امام  
 که در سپهر خدای خدای کوفت  
 شیخ شیرازی که کلام رازی  
 خاک را پیش پای خدای کوفت



اگر که بر فاصل طوسی و خلیل صبری  
 طغیانه و استر و بشار ز نذر که گاه  
 اندر این عهد مبارک که در شکل بخت  
 بر سر تاجی ازین لعلسم مبارک دوا  
 شاه مبارک است که توصیف زنده گاه  
 یا عفا یکدم از دست لک لک گاه  
 کو که مرصع چون سبزه کسی را که خرم  
 ز آب طعنه بغیر بال مشک است  
 ای که سلطان کرده عالمی امروز  
 جز بر طبلک لعلال چه کجاست  
 ز هر نظر است احباب تو خوش گشت  
 تیر بریده بخواد تو بیک ده است  
 ز سر کاخ خجسته ز نرف است غدا  
 علم غر غدا لک در گز است  
 اگر کسی گفت که شوریده از اندر  
 بیکان است یقینم که در یک ده است  
 دشتی مهدی و آن هم دولت گشت  
 خویش از دبدان باد بگردد گاه  
 روی بگوید که باری سوزید  
 کرد صبح بدین یکده و سه چنگ ده است  
 قطعه ای از عهد بیکده که ازین  
 ار اکیان فتالی دفع مصطفی نام نداده  
 مصطفی کاه روز بوجین جهان بده است  
 این حریت پس که بر قصد جز نوبده است  
 آنکه در پهن سخن بر بخش معنی بده است  
 خود که را بد که حقیقتش از اید است  
 میخورد سکنه بر براس خرد و خرد  
 کاین خرد را این در لب جان بده است  
 فاش گویم که اندام گشت این  
 اندام شیره ازیم او در جز بر خود بده است

چند کس چون خردا و در دست کاش  
 شاه غر اگر بر سپند و کون بر بده  
 یکس که گوید ز نشین شام هم  
 ز اکابرین حشر زاره و کوه بده

در ایضا قطع طیفه

زین کجایم من امی می پر خست  
 کعبه دارش در به دست و محراب  
 و یکب غنایم که این اسرار او  
 هم از خواب حواس است و بخت  
 عوام در شب که زنده می خوانند  
 بهاس حشر و این شده شرم در بر است  
 بجهاد با ده گری گشتند غافل  
 که در دست شب که سپید هم در دست

در ایضا در کجایش بجهاد با ده گری گشتند غافل

بر تقصای عهد ز دم حلقه بر درش  
 که عیانم خواهم و کفایت شمار نیست  
 دامن بجا بود ولی چون نشنود  
 ز این دشتان ندانم و ز این دشت نیست

قطعه است که بر عهد که تو ام ای سر است با غایب طبع طیفه

بخواب بر حصون آن خجسته بود روز  
 که عرض بنده رسالتش از او راه  
 شجاع سطر فرزند شکست  
 که هم ز زبان مصور و هم نظر باد  
 چو او یکجایم که از یاد گشت  
 زمان عدل و توشه ان در عهد قباد  
 ز سروران زین کس لغزیده  
 ز حادثات زمان چشم بدیده



شده است ام جهان این لڑو که شمر  
 زما نشنون فریاد برکت فریاد  
 کونو که کوشش از تحکام و است  
 چرند که بیچ از من سبده بی پناه  
 من این تقاضا از آشوب فادر منم  
 که در دیش بر مونی مستور روی  
 ملی تر سید پیل و مان از خوشش بود  
 بی کوشش که در آن ز پورش با  
 هم که نمایت می بودیم سلوک  
 کینه بد و ارباری در فرار نهاد  
 و کز ما بر شبر از یان مطیع و کم  
 بعد دی تمسخرم بعد از می شای  
 و یکس کین می هم نفع می گویم  
 ز ما عماره صحنه ان دل صید و  
 قطعه است از قاضی است و از طیفه موقوفه

آن رخ ز چمن سخن شناس  
 کو مشرب برین مطهر  
 گشته حبیب را کند مدح  
 که صد حبیب را ستاید  
 اما شوق که نام منکر  
 بجای بر ازین حبیب زاید  
 زیر که کسی ز اهل شبر از  
 زای احسن سخن می گوید  
 جود می که مع کس بجویم  
 حسی که کس را بگوید  
 آن بر که صاحب اختیار است  
 کوی شرف از فلک باید  
 او نیز ز رحمت پرده است  
 بر حال سبزه چاکشاید

کفتم که کوشش و است  
 ز کلمه از دلم زواید  
 بر وجه برات امر می  
 بیشک که مرید می نماید  
 حکام مسقط چو سرفراز  
 از پیر یقین که می نماید  
 کی بود کمان مرا که غتر می  
 از اصل برات من کم آید  
 که غتر که از او شود کم  
 تنه ز جود من سب

قطعه اوله الصفا

رفتم بد که شده و خوانم قنای  
 احسن شد شنیدم چشم زدند  
 چون مظهری که شد شب معراج می  
 روی حاد زید و صد ای حد بشد  
 قطعه خطاب بخود و تمام ان زمان سبزه  
 تو ای خورده این باران کردی  
 ز باران تو یا غلاب و خورده  
 اگر کم و سپرد تو غم چنان  
 حسنین نان گرم و آب سردند  
 ترا که شبر خورده خواند و سبزه  
 پیسیم صند و ز زردند  
 که می متبیل شده و کاندید  
 هم المیز سبزه لاجور دند  
 اگر در دس ز آید ترا بش  
 نیندادم که سبب ان او دند



در این مدت که کردی نه نشان کار  
 چه بود آن کار که سحر تو کرد  
 اگر جسته حقیقت بپوشد کار  
 محو زین خلق نشان که خلق کردند  
 که تپانده زدی زادی نمایند  
 فکر سببی ز روشی برادر کردند  
 چون خنده بر بوسه توانا  
 یعنی خار و در صورت جوهرند  
 تو در سیرت آن راه تو نشسته  
 کمان داری که پیران بردند  
 در نیا که حرفت این را پیش  
 که روز سیرت با این بزرگند  
 چون تو نه ای که از کس در پیش  
 چون کسی در روز در روزند  
 به پیش رو چون خاک بر آهسته  
 در دل و خاطر از آنجا کردند  
 هنوز سپانده اگر کار زنده  
 در دل نمانده اگر در لب زنده  
 ترا که جاده کو سیر بردند  
 تن تو را به دفع حسه بردند  
 بران باجمیع چون برادر بخت  
 بر این سید و لیلان ماکمل کردند  
 سوی داری بپوشانید نماندند  
 در روی بزان کاسین کردند  
 نظره است بر سبیل که میرزا  
 از این سیم خان تو را میکنند  
 یا رب آن پروردگار تو را المکی  
 که بهی تافتی این طرح می سازند  
 آه و ناله این داشت از روی  
 شد که کار داشت و نف نماندند

تو و پس خورشید را در طبع  
 آن روز و روز نشوین دلالت شد  
 آن در باب شدن محفل تو در این  
 و آن سحر و سحر تجلیت بر ساز شد  
 در هر یک که با یوسف من او جبهه داشت  
 جبهه آن مهر فرات است و بخت شد  
 آن شد اگر کار شدم و کار شدم  
 و آن سبب کام سحر که سحر شد  
 شور و شوری که در طبع فصیح  
 کاه سبب و سخن آن شعله جلال شد  
 که هم آن گفت و آن حدت بر ساز  
 آخر آن خلعت و آن حیره سار شد

### وله العبد تطه

در خانه سیرت رخ چمن  
 شوریده و خوار مفتی شد  
 لیکن ز سبیل آن مردان کسب  
 این سحر و این سر شد  
 طوطی و قضا به ضحیم  
 با آن همه طول محقر شد  
 استاده من و پیش رویم  
 بی که است و کار شد  
 آن اگر شکست سخت و بیز  
 از سودن لغت بر شد  
 در خدمت خواجیه اصطلح  
 از سبک داند که خرد شد  
 مردم سبب می برادری سان  
 در حسن شد و آن یکی بد شد  
 آن سبب که صاحب اختیار است  
 صفت ترش سخن بر شد



افسوس خرد که مارج ما صد جفت که کور و بی ابر باشد  
 و اگر نه که شده هر دو کوشم فدا در نیم سینه کز شد

در تصنیف شعر سعدی علیه الرحمه مروده

نظام ملک را دای که از روز نظام ملک از رای تو باشد  
 اگر خاتم دوباره دانه کرد برین نیل اعطای تو باشد  
 کلاه سردی انگه که خیزد که بر ساق غلک تو باشد  
 قباي خواجگی آن شود است که بر دست دلارای تو باشد  
 بود از آن بر کف مرغ شیشه که تا حلقه اعدای تو باشد  
 قلم بر چنگ از در آن عطارد که تا قلمبند اعدای تو باشد  
 ضعیفان اچو ستم از نای تو که تا نای تو تو باشد  
 شود معصوم تر زین خطه غم که تا عدل اصف کسای تو باشد  
 خرد که ره برد بر آن معانی که در سپهر نبودی تو باشد  
 سپهر بر با آن سده عبودی نظام محبت بر بای تو باشد  
 خداوند اگر با بی چشم چشم بر بر وین رود و بیای تو باشد  
 هر این شیوه مداحی کن بحسن خلق می یابی تو باشد

خاکه که بر سیم خست خصال خاطر اسود از آن بیکل نواز شد  
 کاهکای اگر از سینه کنی در است که بیدار شب و روز دلم مرور شد

زین کسب شوم که من بایستی آن کسبش که بر من بعد مروری چو شد  
 قطع بر زارضا در حرم نایب ملک با صفا کنی شده اند

سپهر زلف حضرت نایب ملک که در آید زین بر از ستاره شود  
 خطی که ملک و نایبش بایر بکار طراز گوش طار و چو گوشه شود  
 زین خسته جگر که است حکمتا که ملک موی شکاف تو آهنگار شود  
 نوشته که بر در دل بر شب محل خواب میان و ما سپهر شود  
 من این نایب بچاره می مداند که در سرای تو شام بر سر راه شود  
 ز غریب خردی بی پر تو می رسم که دایره جوان صدمه زار شود  
 ولی چه ستم شود از ماه به چیده که یکدو سال در صاحب آره شود  
 و من از این دو یکی را بوی تو است که خنده از قلبت نایب از نایب شود  
 و لا اله الا انت سبحانه اگر چه در طلب بود و در دست  
 مصیبتی که از این صدمه زار شود که در شکی کنی و دست شست اند



چو خوش گفت و خوش ایستاد <sup>قطعه از الفیض</sup> که مست و لایق است ازاده بود  
 که پیش از خواب و عافیت <sup>قطعه از الفیض</sup> که از بختی عافیت ازاده بود  
 قطعه ایست بر بند و بر داشتن عکس <sup>قطعه از الفیض</sup> که از بختی عافیت ازاده بود  
 شد از دست ملک نامرالدین <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 صد بوی که در خم چکان قدش <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 چو بشنو شود از او سخن <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 مثالی که به جان چسبیده اند <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 ز این گفته شاد است که عکس <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 هر آنکه می شنید بهر شیشه <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 از این عکس که بر آینه آید <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 قطعه از الفیض <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 برانی که عزم قهر می باشد <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 شل بود که چرا خسته ایگان شد <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 قطعه ایست از طهران <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 ای طهران از خطای سوزی <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود

گشت از تو دادند بهانه ندادی <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 تو بدست دانا و دانا <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 آورد و بی نادر ایام سپید <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 تو جان من می خوری تو جانم <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 بشنید برادر ملک تو جانم <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 من ندانم که در این روزگار <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 مادر تو معنی معنی تو بخت <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 قطعه ایست که بجان سلاطین <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 کمال سلطنت ای بومال <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 من ای نواغان شورید بهر کمال <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 دانی چنان که بخت و بدست تو <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 چنان از این هم فرود دادم <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 بدست و رخ حریفان <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 چنان بودی تو هم چنان <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود  
 من از حضور تو ایضا <sup>قطعه از الفیض</sup> که صد شرف و جلال ازاده بود



قطعه است که معتقدان در این روز از سرش می‌شوند

زنجیری خنجر از زانو می‌کشند  
که بر مبدی قدم تو آسمان زبند  
سوار حسن زار از صفای طبع  
که بچوخت بر آفت خزان زبند  
دانی که بشیر زبان را سال  
ایدم آنکه برین طرف خاندان زبند  
فغان که زمره بویان بد نشند  
که نشان بار و باروی آن زبند  
می زبند و تو هم جزوی که دم  
که هیچ شتر خرمی بچکان زبند  
بر پرتو مشوه توکی رسد که کوس  
سست که کز پیرین زبند  
خدا را که باشد هیچ چه رود  
اگر بسید جفای از خدا بچکان زبند  
زندان هم لطافت و مهر و بیضا  
بیل که بچکان کار و دست زبند  
را بچیل و کس نیست جز در حضور  
که بچکان بر رسم که بچکان زبند  
این قطعه را با بجا هر عامه در این روز می‌خوانند  
که به باد ملک خرماد که گیتی  
که ایلمانی خرماد و در آفرید  
علاش آمد و عیال و نفوس و کار  
چو دانی عیال و نفوس و کار  
نه خطاست که عالی رحمت بود  
که مرغ طبع هر از در زبند  
در دوست مهربان و در جفا که گشت  
ز شوق موت فلک ای شنید  
نارنجانی خرماد و در بسبب شادوم  
که بر دهم من و در آفرید

۳۲۸۱

عظم خانی معین کین مختار  
بجای آن حسنه و در مصطفی آورد  
رست خنده برین کوفت که بچکان  
سجده و لب علی بران آورد  
دست و چرخ برکان با رسی نرم  
که روح درین بین سپید پارسا آورد  
یکی حدیث کند زده و در دلد  
ز شعر و آیه که شود آیه اش آورد  
علامه برین نام زدن و هیچ ای شیخ  
چرا که در حدیث و کلامی و او بچکان آورد  
قطعه است که یکی از خدایان فرستاده  
که شمع شکر است تو بر دهم میورد  
برای تو ای نیت که در دهم  
که بچکان خدایت از اینکلام میورد  
شبه نشسته باری ز حضرت رسد  
که شمع عیال بران بچکان میورد  
چراغ سبزه زبانت نام او تو دم  
که کتاب عت بر القیاس میورد  
دل زلفت شتر او و بایر و دم رس  
که نماز بر اسمی که دم میورد  
فغان که زمره بویان بد نشند  
که کلام بخت و سودای خاتم میورد  
خدا ای در این فرستاده را زبند  
که خاتم او در خاص عدم میورد  
کمان بر که شمع بر او در دلد  
که بچکان بچکان تو نام میورد  
بر عیال و در آفرید  
که شمع بر اسمی که دم میورد



غرض مراد من از شعر لطیف است / کرد دل مضای کرام میبود  
 چراغ کو شسته نشینی بود مرا / چراغ کو شسته نشینی نام بود  
 نظم است مدح کعبه و حرم و سال است /  
 شعاع سلطنت کو تا بهر کوید باز / زمین رسوم رایت نوشته شد  
 رسوم روح روانست بنده / دوباره روح روان کن نوشته شد  
 زده عدای ز آخر گشت بر باد / که در گوشت زخم گشته نشسته  
 دیکه از جیبی انغم از او کمال / زمین رسوم جو سال گشته نشسته  
 گرفت بار دل بر زار صفا جان بود / کنون که منتی بدو گشته نشسته  
 رسوم همچو نخی خاتم سپاس است / که هر کس بسند فرشته نشسته  
 سنی المطایبه  
 خواهر زاده ام پیوده در گلی دارد / پیر ناراد و سبزه در پیوی دارد  
 قصه کس جز در لعل و گل گویا / یاد تو آن گفت بسیار که بکای دارد  
 عظم بر سینه دانی شده و چنان / که گشتی نازدانی کن که بکای دارد  
 پدر گشت چو نخی نهرت چو کج / در نه کس ز نایب بکلی دارد  
 شمع پاریز که حرم بدوشا افتد / خرم آن شمع که پاریز دماست دارد

مراد لافنده لطیف است / که میان خالی و ناکس می دارد  
 عارفی ملک و انقیاض او / که چرخه رست دل خوی که ای دارد  
 بدید فغیه کس طبعی گشت در ملک / بی زخم کس که کمالی و قیاسی دارد  
 انگوته خواهر شو و نه گویا / با زخم شیشه که چاره عدلی دارد  
 رست ای که که اخراج و مبادت مرا / که که دانه نری با که عدلی دارد  
 دلایطی التنبیه  
 بکری شکسته شکفت که خرق / تا چه حد است در میان دور دور  
 زان خمر است که کار کرد و گفت / تا بدان شاره کار گفت و کرد  
 نظم مدح است که بسند رسول زنده است /  
 ستر اسرار الا که حسن مردم نماند / جمله نازل عبادت تو شمرده شده  
 ریشای ز من و سبب از / وقت تو نری از خود دل گنده شده  
 بود بداد تو از معنی آفریده / که بر منی تو و احباب پس شده  
 کوی آن چند گاهی که رسید تو مرا / کج سبب آمد که بر منی آفریده شده  
 کتب نزل تو تا که نایب النفس اند / که بر عدلی نماند پس آفریده شده  
 آفرین بدو که معنی مستشرق / که بدو حکم ناری می آفریده شده



خواجه اده دار فرودان گویا بهر حال چون بخت همه در پیش برانگیزد  
 شویای او با و سخن نرسد هر دو خوانده شدند و هم فرمودند  
 دختران سخن داشت سیر بخت خود سینه شدند از روی بخت  
 کوئی او را ندان است که بختی و کوه افسوسش بود و دلانگیز  
 و بخواجه و بخت سخن کرد و کس کایک از محمد برون آمده و دیده  
 داشت ناخوانده برین کمالی و او صد از او بیخبر همه خوانده شدند

قطعه ایست که بیک از دوستان کسب شده اند

خواجسته دهم شعری بر دل برادر خود که نزد یک میرشدند و از خود  
 است اکنون صفت حضرت عبدالحق که با لاله به پیش آمده و از خود  
 عوذه در عوذه به فرودان سخن بود که تو سپیدی انکار با کوه از خود  
 عوذه نگارشته عوذه انکار انکار غریب این کجاست که از شاه محمود از خود  
 ناظم گفت که ما در سفر و سال گفتن خواجسته به فرودان و از خود  
 خاصیت من تو که در بهر شمع از خود کم نشد یک کجاست از ما نور از خود  
 تر شستی داشت که صفت طبیعت بود که برین محروم از خود  
 قطعه ایست که بیک از دوستان کسب شده اند

وقت نایک شد با دست بختی بجز چندین توانی بر دل مهر افروز  
 کرده بهر سینه هم روی به چرخ کوه کاری برین که کافور کافور افروز  
 و از بهر زکری که در خایان برسیان سواد شب و کجاست از خود  
 مختصر کویم کان عوذه از بهر سینه کوه و دیار تو ام در سر نه از خود

قطعه ایست که بیک از دوستان کسب شده اند

را بحدت نایب الله از حسن کنون دست محالی جز این مقدار شد  
 بی بیایه وی است که کوه است از آن کجاست از سخن اظهار شد  
 ز صد حسین کمن و در نام بختی حسن یکی برست نایب الله از خود  
 ز من خواجسته تو که در کوه از خود یکی از بختی نایب الله از خود  
 ز منی که از دست داشت تو را من نه با بهر سینه که در بهر سینه  
 تنی بهر تو همچنان بود کشت دلی بهر تو که در بهر سینه  
 عیاد من بهر تو که در کوه کشت بخت بهر تو که در بهر سینه  
 بر بهر تو که در کوه کشت بخت بهر تو که در بهر سینه

قطعه ایست که در احاطه نام کوه کسب شده اند

خواجه از خود ملک شد از شرح هم که حسودان را موجب حسرت نشود



بجای آنکه لقب از او واجب افتد  
چون که اگر در نایب شرکت نشود  
من تمام که اگر حاکم علی کرده می  
چون مظهر شش با جابر است  
این عبارت که یکبار شده در کتاب  
شمار از ابد و صد چهارده نشود  
نصف دوره که در زنده شود نصف  
من تمام که در این است و یک نشود  
در معراج را برده شده که گسیل  
حاصل فضل و اجر است که در وقت  
او تمام که در وقت است و در این  
کاد بر او به این یک نظر نشود  
خواجه دانا مسیری دیگر که در این  
بغیر از همان قابل صحبت نشود  
او چنین یک نشود که این غرض نیست  
بر او کسی مظهر نصف است که نشود  
است لایق که در سبزه و بعد از آن  
از ده ماند بجهان که در وقت نشود  
من ضعیف است از بر فلک دارم  
که از این سبزه و یک کلمه بعد نشود  
مهر او را که این را فطرت نشود  
سخنی دارم اگر که در وقت نشود  
فرقه چشم بر انعام ملک و در وقت  
که کنم حرف که باید زود نشود  
چاره فرستد از آن یکی که در وقت  
یکین صد و بعد از این سبزه نشود  
قطعه بیکبار نصف عدده و یکونش یکی که در وقت نشود  
بجز نصف عدده که آن نادران  
چون عارفی که در وقت نشود

روز جمعه صبح شنبه مرا  
و عدده که در بعد و عیدان کرد  
ترکمانی که هر دو شد صبح  
بهر آنکه در علم برستان کرد  
از آنکه از نظر قلب مرا  
بهر آنکه در علم برستان کرد  
سخت تر از اجتناب که  
با یکم عقلی که غفلان کرد  
تعب چشمش سوار و نشود  
بر کوه و آتش نشان کرد  
فقره صبح را از این سخن  
در سبزه تر ز شام میجران کرد  
بر دل من نشود است سبزه  
که در عمارت و عیدان کرد  
عجب است که در این وقت و بعد از آن  
این عید که در عیدان کرد  
و عدده بش که در عیدان کرد  
انظارش بر این عیدان کرد  
حسنت بر این نقص بین میمان  
شعنی زود که شرح توان کرد  
این صفت در آن نمود و در وقت  
این عید که در عیدان کرد  
دیو هم این صفت می کند  
سپس که در عیدان کرد  
یک یک است هم بگویم که  
که اگر حلف و عیدان کرد  
وزند و کوه که در عیدان کرد  
و عدده یکبار بر عیدان کرد  
در اعطای سخن که در عیدان کرد  
و عیدان که در عیدان کرد







در آصف و در کبریا بخیر باد / کجای دایم کن از دسته اوراق  
 قطره در لعل زکون / از زلف ابرو تو ای قمر و ماه  
 این منم شود به بر تو / فی جوار نظم است کزانی سخن  
 این نال محض سر زدن / بر بر تو هست بر زبان من  
 کی خواهد شد از نقد صدوی / عالم چه بر زلف تو یکت بر  
 کرده اگر خلق جان / تری به دست نام چون نیست  
 از دست تو اضمحلت / صاف نماید که زلف تو کوهر  
 زبان که زده دل / آن که زده ز کمر که زور  
 یازده مستحق / جفا به عمل اگر که است دیگر  
 باز که چون / اندر شناسد که زلف تو از زده  
 یازده حسد / قصه شمع به بهار است چه زور  
 به جود تو / نکشته اند در راه طای برادر  
 والی طبع ترک / داند که بود ترک به سخن و سنگ  
 لیکن نه آن خرم / بر کزانی دم بجان و بکهر  
 بر عرو نقاب / شکر انداد در جهان حضرت داور

ای اصفی که ششده خفا / نام تو بوده خواستد از شوران  
 از این نظم فصیح / بر کعبه در ذوق در جلد هر بر  
 لیکن سخن چه فایده / مدوح نیست که در ذوقی از سخن  
 و ششینه چون / کشتی که روی گشتی اندوه شد بغیر  
 به استخوان زرق خیال / به کعبه هم ز پرتو باد و ششینه  
 کتم چه سود از این / صد کشت از شور و زده شمع  
 لیکن کون که چون / از این تو که زنی من از تو که زنی  
 قطره در لعل زکون / از این تو که زنی من از تو که زنی  
 الای حضرت / که به از روی خست چشم داور  
 زنی بر دایم / حتی به دست طبع تو معطور  
 بود طبع / ز طبعی که گشتی به شمع  
 به معطور / به معطور او چون چشم او شود  
 کنی به طبع / چه همان که ماند ز کعبه  
 معطرانست / طعم از جود و جود و جود  
 عرض که ما / که شب خواب جود و جود



شرابم را کبابی کن مهربان  
 بی سوری ترا کز دست من بخوا  
 کز آن معشوقی نوری غم مایه  
 کباب باغ و نور سطلی در  
 از آن سرخ شمن کن کبابی  
 مهل در طعش زین شمس محصور  
 چو طناخ این سخن بشنید شد تیر  
 بجزدی گفت کی محتاج مغرور  
 کباب سبب بخوام بی طمع  
 تو از علفان چه بجویی قنایت  
 تو از عین چه بخواهی بقتضی  
 تر از گوشت بپخت سبب  
 چه بگوئی کباب از پختی  
 من از کفار وی را نوس مده  
 هم از غلامم از دستم بخوا  
 دل چو شب بختی از دستم  
 سطل ایام از دستم بخوا  
 کباب بپخت از دستم بخوا  
 شراب حلاوت در جام بخوا  
 شرابی صاف ترا از طبع دانا  
 کبابی که ترا از طبع محروم  
 ترکش باغ و میخانه بپختنم  
 سجده کنم کفتم این طبع دانا  
 چو شد که نیندگان کبابی بپخت  
 بختا گوشت این در طبع  
 حکم که الما بود معذور  
 ندانست چو دست را در نظر  
 بر است وی رسید از دست بخوا

بر آنکس ز فانیان بخشید  
 بر آنکس که در ملک فتنه  
 جهان بعینش گذری کار کباب  
 کشته نایج کز دست مایه حکما  
 نایج عدل نایج نایج عدل  
 راج سلطان حسن نایج عدل  
 فی التنبیه  
 مراد است بیداران بیدار  
 کلمه خود از چهار بسیار کار  
 ز بسیار کوی و از بسیار جسد  
 ز بسیار جنب و ز بسیار خود  
 در سال فدا کردم جانم  
 ز آنکه در فانیان بپخت  
 سحر حضرت باقری آنکه در کرام  
 وجودش است که در بیان کرام  
 هم از صاحب جهان بپخت  
 هم از قید روح حسیان مقدم  
 ز نیر از نور انبیا و هر قدر است  
 نایز از دست بپختنم  
 فو کرام تو چون در سبلی بپخت  
 سزای سزای شد از نایج عدل  
 شد از عطف تو سزای عدل  
 ز سزای کوی و ز کوی هم  
 شد از نایج عدل  
 ز سزای کوی و ز کوی هم  
 ز سزای کوی و ز کوی هم  
 ز سزای کوی و ز کوی هم  
 ز سزای کوی و ز کوی هم



بهر صفی که مال را قیاس کنم / نه از یار نه خست عطا بود که تر  
 و یک نزل تو هم آلت نرا می آید / بگویم که از تو نیست محرم تر  
 مگر که هر که او آلت نراج بود / چو آلتی است ز تو بی حکم تر  
 چه شد که بیل طبع نمی نراید / عروس محبت من رخ می نماید  
 مگر که عازن صبح را می شد که / سر خنجر کوم نمی کشد بد  
 من از جهان بر یک تن می کشم / چو شد که ز بیم او رو فانیان باز  
 بجای این که جوین مردم از کرم کاند / مرا جری هر سپیدی نراید باز  
 دل من بر سر که از نقش بود که / بجان او که بدو که تنم که آید باز  
 دل من زلم زانکه این دل آن دل است / بیکت و چون در حق از او شد باز  
 جوی از او بخشم و ام اگر چون خراج / با سپاسی بجا می کنم سپاس باز  
 مگر که شت و چون که شت از سر / چه عسر کفر و آری سر میاید باز  
 دل من صفت پاک که در جنت است / بود امید که بر من صفت پاک باز  
 سخن گویم من با و از جاسوس / سخن جوید باز و شکر بخیزد باز  
 نبات حضرت من است و لایقانی / که نام و چه سپرد دیگری نراید باز  
 که هر چه پس اندر که چنگ علی العبد / بجز کار است طبع منش نباید باز

باد اگر ز سر خود او ترسم از فضل / که با نصیب نجات مرا بجا بد باز  
 قطع مظهر است که ای صدارت شانه / در عین الدوله بتمام تر شد و در کسب تو کار مودع شد  
 ای صبر و در حضرت عین الدوله / برسان حضرت مارا و بند روی نیاز  
 کوی ای راست شد و بخت بر من قیام / کوی ای خرم شد و درون برت بهر نیاز  
 بر در شاه مظهر تو بن گشت یار / همچو برادر که محرم بود و سی ایار  
 صدم شد و چون تو بر من میاید / گشتم از خود شد و لطف تو بهر نیاز  
 بخت من بعد از از مظهر تو شد / که ششم من تو مشور شد و شیر نیاز  
 دارم امید که روزی بنجا بیورسم / عر که تا در اسب که امید در نیاز  
 همچنان است سوی من عین غایت نیاز / عین دولت بر دم با و بهر نیاز  
 هر که برسد که در چشم تو شد / کی سوی خوشتر آمد ملک بند نیاز  
 سال تا بخش از این گشت شریک / شکر باید که گشت در فرنگ آید نیاز  
 بر تو نور و ز عجم سپور شد شاه جم / باد فرخنده سپید ز در بخت نیاز  
 قطع است که بر این سپید کس نیست / قطع است که بر این سپید کس نیست  
 رگه های آن زلف دل افروز / ز زون شد صوره حسن جهان نیاز  
 بی در بخت از شتر سنان / شب که تر خزانیده است بر نیاز



ترا باری بسوزد آنگاه حسن است  
بخیل نازنینان کن نوزاد  
نشیدی برکش ای مرد سرسبز  
ترا بے درده ای مولا لود  
که شد پرده از نو آینه فارس  
زمن هستم مرد اسیر در  
شکوه آصفی با صد صفت  
عیان از صفت این فرخ خدا  
بود پرده بخت مار سوار  
حصول از رشک گو حیا ز میوه  
ز روز تو که سپید و پاوشه  
شب بار و روز ناست نوزاد  
ز بی اقبال این شاه جوان بخت  
که چو آو بخت با اعدای یکنوز  
دار از حسیل به جوانان بر آورد  
بتوب نقد کوب ویران دود  
بی پایل کی بکسب و زور  
بی شکر کی تاب آورد بوز  
بر آنکس حق پرست است  
حقیت کوئی از شوریده گوی

فی التنبیه

کاست صوره آن جام کوزه آن کوس  
که داشت مجلس حبشه مشکوی کاوس  
بجام مجلس حبشه بن کشته مشک  
بکوس و مشکوی کوس پس کشته مشک  
از آن اگر خوشی من بود با کوس  
وزد اگر از من بود بود اسوس  
کلاه آن شده مقلوب کاج این معکوس  
کلاه نوزد و کاج قنارین کعبان

قطعه است که بشاید بکسر صد و دوازده شعاع شاعری است

کوی شتاب بشکر زین بنده عزیز  
شیراد و کدورت او باد بر دوام  
این بنده کرد جانب صد و پنجاه  
کردهم چو حاجیان بخت بخت  
صد و پنجاه که از حسد تاراج شد  
و بیای که آفتاب کند و در شب نام  
صد و پنجاه که شمع شمع  
زین حاکم تیره بر شده و چرخ خام  
ایدم شتاب بشکر و مژده در راهم  
آن یکم مشک از دین یکم خرم  
در استخوان که در دین شتاب  
بر چند رسم است که شتاب کند خرم  
اما سر شرافت صد و پنجاه  
شیطان هم شد ملک خوب خوش خرم  
از آن زمان که چون صفت بخت نوزاد  
استم بر دس یافت بعد از خام  
صد و پنجاه که زین پستی کرد  
ناچار من زدم سوی صد و پنجاه نام  
تا در جهان ز آخر کردن سخن کند  
اندر تراب که درون بر خام

قطعه منظوم است که بآبای اضر الملک است از ارض که است

خواجه در این اضر الملک است  
یکد بر مهر نواز مهر ملک است  
راستی که صد و صفت و مظلوم  
که چه طبعی است از فتنه فغان است  
که چه یک کس چه جام باد خند اکرم  
بعضو زین از دنیا می بخورم  
از آن روزی که در مصر حاضر شوم  
کرد آن روز از شب صفت استم



داده بزم طاقت از مهر بادشاهی  
 بر چه باشد که بران نیست نهی از نام  
 یک عالم کاغذ این بساط پر بخت  
 من دو صد ره خود زان معتد نموم  
 که بکشد سبزه کی سخت محرم  
 اردوک را که همراه او می نمودم  
 قطعه سطر است که بنی نظم لکته در دانه مند

مرد ای معصوم از سلطان  
 من که نه پس تی ز بار بسم  
 چه اچو یک فر نظام ملک  
 داند از اهل حسن و نور بسم  
 و زده که در سخن بران طبع  
 بجز ز صبیح و کج بخت بسم  
 لب توحید چو ناله بخت بسم  
 منی در سحر تفت بسم  
 ملک در جام حبس بسم  
 یکی شومند ز لب بسم  
 حال آن که مثل حکم را  
 سبزه بر تو با که بسم  
 لطیف است که در حق صبر ای شاه و کمال سلطان

در دانه حسره حال شعاع السلطان  
 هر چه می بینم ز غم و اندوه و کج  
 با شیر گس برتری ندانم  
 احوال را به سبب ضرورتی بکنم  
 من بشیر ملک که بخت بکنم  
 حرم خود می نام که بخت بکنم  
 من کنم به در خدای خداوندی ناز  
 شمع پندار که بخت بکنم

سخت برست آن که ناله بخت بکنم  
 که بر جز در سبب و غم و کج  
 آنکه بختش در غم و کج  
 من بخار و غم و کج  
 تا سر خار است در کمال  
 من چه خواهم که بکنم  
 در احوال و غم و کج

ای صبار روی به کار مجر الملک  
 پس به کوی که شود و ساند و بکنم  
 ای که از کوی الطاف عظیم مرا  
 عرق جگر بر لطف بر آید و بکنم  
 با چه از دوست و نوزاد بکنم  
 کی با آن به بر ساد و بکنم  
 خانه تو چو بخت تو بکنم  
 مشک بر بکشد و در غم و بکنم  
 کاش بن مشهور و بکنم  
 زنده و بکنم  
 با که تحریر تو بکنم  
 تا که انتی تو بکنم  
 از عبادت و کج بکنم  
 سبب و بکنم  
 عاشق از او و بکنم  
 چو بکنم  
 در غم و بکنم  
 و بکنم  
 این بکنم  
 و بکنم  
 که بکنم  
 و بکنم



نزد آنکه ز کرم ز خاک از خجسته شد	که بنور بر شمع از کین دم
کعبه ام گشته جو کشمیری بس مری	چادر که روی دیو بر کین دم
هر کجا شاه شو نیست پادشاه است	شتر برین شود و بر شیرین دم
و خردمند عیسی بنو شد سخنم	یکی شود و صد صفت سخنم
اگر از روزگار چشم جهان بینم	خواست که روزگار دل بشم سخنم
هر که کرد و بد کرد شد بفرست	زینت حاجت که گشت آید دم
بهم این برتر از شوخا هم	که در آینه کند و از زین دم
پیش ازین بود مدح و طریحی کرد	بند آمد که دیو بر کعبه سخنم
بود همچو آنانی نیست که سیر منید	بود همچو آب و میخورست سخنم
که خری عاری از دیو بشنم آشی	خواستش افتد بیکد و نا کین دم
هر که بخواست که از ترش رویم بختد	سکون است که از ترش سخنم
با آنکه بخواست که بختد و می	که گشتش است دم که بختد سخنم
بشنم من و لی و در عقاب بختد	صعود ام من دلی او بختد سخنم
که سواره بود او سب فرستاد	و در سبده شوم و بی زین دم
نزد آنکه ز حسن بختد بختد سخنم	که در اسیر و در طرفه که باز سخنم

که در آینه ایست که در آینه ایست	شعبه ایست که در آینه ایست
روز جمعه شد در آینه ایست	جاده مسقیم را در آینه ایست
جوسای من گشت و شمس	منج پرک و بریم را در آینه ایست
ضرب باد شد بر آینه ایست	آن عذاب الیم را در آینه ایست
در ترنای قبول مستی	تا بچشم و چشم را در آینه ایست
قوی که بکشد باری چار	با بولان صبر را در آینه ایست
برج طغرل بکین سجوقی	آن نیای مستم را در آینه ایست
پارک صدر عظیم ایران	رفک باغ عنبر را در آینه ایست
یکشش کو قسم میر آب	طعم شرب حسیم را در آینه ایست
وصف خاقان شاه صفی	مخلصان صمیم را در آینه ایست
معتد به عزت الدوله	روح در سیم را در آینه ایست
اقدام الحرم عظیم علم	مظهر جوب سیم را در آینه ایست
با احسن برزاسه جلوه	آن حکیم طیم را در آینه ایست
ثانی بابر محسن	آن خوش الحان نیم را در آینه ایست
زلف بر روی عبد	بر صوم حسیم را در آینه ایست



سرور بر رخ زلفانی عیسی	ایروان و سیم را دیدم
بر در کاخ شنه ابر الملک	اشق قوس حیم را دیدم
باده نوشش دوحه معادن رند	عاشق دل از سیم را دیدم
لب بید آن چه میگری که مگو	در فلان جا سیم را دیدم
از شیران چمن بستم و سحر	باو عسبر شمشیر را دیدم
همه او معاذره را گشتم	هم میجو و عسبر را دیدم
تا بر شکسته شیراز	پو جا سیم را دیدم
تا بر دوی که شاه را کشند	رود اسب و سیم را دیدم
فانی شنه رضای کرمانی	آن عیس حیم را دیدم
ملک تاجران بطق مضج	کاکم دل کیم را دیدم
پو را نصف نصیر الدوله داد	آن اویس عیس را دیدم
شیخ شیبور با صدای سطر	آن حیدر حیم را دیدم
روزی اندر قمار خانه نشدم	لا عیان سیم را دیدم
شد شوق نظام سبط نام	گفت گفت کریم را دیدم
مکدری انیس دوله شاه	آن عجز عسبر را دیدم

۱۳۴۰

روز عرض بدیدم پیش ملک	ز در کج سیم را دیدم
باک ملک محمد محمد الملک	آن حیدر حیم را دیدم
بگردان شرا من دوله داد	آن عجز حیم را دیدم
بر رخنده مستار ملک	آن ملک فریم را دیدم
است عطای صدر کردون قدر	آفت کج و سیم را دیدم
او دایره س از هوای تون	نفت از حیم را دیدم
ادق اهل خوش خندان مین	عین زیر کیم را دیدم
صاحب نه رود بر حیدر	آن کرد و سیم را دیدم
ایم این حیدر ملک دیدم	سیرال کیم را دیدم
ایم این کیم را دیدم	نقطه است که این خبر بود

نقطه است که این خبر بود و این الدوله را سیم را دیدم

صبا که ملک زاد و عین اول داد	کرم بر بیده دست از تو داد
اگر من غلطی رفت هم این بدیدم	چه سازم از ستم نفس بوالهوس
اگر در و ده لطف تو گفتم شنوم	و که نقطه دل ازین شد خدایم
اگر بجز قربت شبنم بایم دست	چو شمع سر کنم ایثار پای
بهت شد و چون تو از غده گفتم	چو دم زدم به جاواری از کس گفتم



بجز خود کشیدم ز غم چنانست  
 اگر کشیدم زین پیش زین کشیدم  
 کزین تو عین منی زل چشم بید  
 و او بود که بعد از یک عین کشیدم  
 شنیده ام که ترا گفته اند بهر  
 خوش آمدیم و بار جان کن کشیدم  
 مرا که بسبب روحانیت جان فشان  
 لرز که این بر آزار این نفس کشیدم  
 کزین بران رنجه که ترا گفتی  
 حد مرا جزم که تا نفس کشیدم

قطعه در شکرت از سالک مومنی محض بجز سلفه ای ندارد

مجرا سلفه است کائنات  
 برگشته است ازین نظم  
 و بر آن دستخط را که بدو  
 ترا صفت داد از جرح دوم  
 غم دار ز قستی از صدمه کج  
 ست کن تر سخته از صدمه  
 کی خبر تو رسد نظم و عجب  
 نکست عودند از دهنم  
 زده بقیاب بود به خوشید  
 قطره ای آب بود با منم  
 شش غیب زدی دستم را  
 شیرین بود سر و شکم و دم  
 مردی را شد از تو فک  
 که دو صد ده شنبه از گذرم  
 نوسن و سخت مهربان چون انعام  
 هر در معنی آب و عیشم  
 آری این باجه استم هم هست  
 نذران است و کاشان و زغم

یعنی از ملک و جان و تدبیر  
 تیر و شمشیر کشیدم و صدمه  
 یک نکر که کشید اینجا سپه  
 زین رستم کشید این اسم  
 تا که باقی بدو است لعل  
 تا که در زلف است و عجم  
 بادوام تو بود این استم  
 با بظلم تو زیندن مردم

وله ایضا در همین موزون است

زده ام من سخن بجز در خشان حکیم  
 قطره ام من صفت سیدان حکیم  
 مجرا سلفه را که کون و ال است  
 من باوان کشید من محل سنده ان حکیم  
 کاه از فضل که صید مرا کاه چل  
 من یک کوی ز بوم به چو چکان حکیم  
 قصد من آن درم نیست میان کند  
 زین شکم کشیدم نام و نشان حکیم  
 من زین کشیدم دندان طعنه او شعر  
 این حدیث از کشیدم ازین دوا حکیم  
 خواستم داد از خود او که مرا داد  
 در شکم که درین لطف فراوان حکیم  
 دید چون زده ام گفت هم او شعر  
 زده ام من از نوح ز طوفان حکیم  
 ز آصف ملک حم و معدنش هم  
 من که مودم سخن از ملک سیدان حکیم  
 زده ام مرا گفت که بن کشیدم  
 آری از سر زده در حفظ جان حکیم  
 کردی با اولی کن در حق از شدی  
 در و محظوظ الا سنده مران حکیم



حالی از سکه جز ماند ام اندر تو دید  
هر چه با من بخت بد بخیزد این بخت  
در بختی من مستوی شام دارد که در اندر تو دید

مستوفیان است که در کن در را  
این کسیت تا کجاست شتر زان  
کونی در هیچ بختی نیست غافل  
آرخ کران سببم را بکدام  
خود نیز از جنایت این قوم گذرد  
شتر او که در گس نبوده ایم  
مستوفی که خواستم از وی بپای  
سنداشت که از دست و دام من  
دی به شاق خویش شدم در دمان  
او که نه داشت بعد از آن  
آدم مقام و گفت که این بخت  
بدر آن مقام و دوش را که گرفت  
کشم که هم از گس خاکی می بین  
ای کوی خواهد تو بکدام من  
و نهفت بر زانو بر من تو هم ملک بد این مقام

و صیام از دم آمد ستر از  
و گمان آن صیام زان  
ششم یا شش هر چه شتر از  
و لغو از شتر هر چه در من  
سروانی داشت نه قد بلند  
بر زانو سپرد سبی یا سمن  
مطلق تا او را بکوه و نشان  
سجده می کرد و نشستن

خواستش نقلی آرام ستر از  
کرد که جانب من خنک من  
خوش طرب گفت ملکی که در من  
کاسب علم بخت در دهم من  
بایک از آن شد قبل بایک حیف  
موتن الم عالم من سالی من  
بهر من من که چو ابرو من  
بر من من که شمشیر کین  
بهر من من که شمشیر کین  
شرف کی در دوزخ من من  
کاس من من که سحر کرد من  
بهر من من که سحر کرد من  
خواجه و دلاست ملک فرام  
گفت ایان و در ملک من  
آنکه نه بد است باز در من  
دعای او را در من  
آن دوم امرا به من بخت من  
کش شده در ملک من  
موتک من است طغر من  
خاطر او را در من  
نهفت او را در من  
گوست بخت من  
کشش کسیت چه بخت من  
ان نخل ملک من

در شکر که عطا صفت من من

وزیر من است نه ای طغر من  
در من من که شمشیر کین  
در من من که شمشیر کین  
کشته را در او و در من

در من من که شمشیر کین



ذلالت که بخاطر بود ترا که برست / نظام سلفه را در اندیشه بماند  
 منت داری صد درخت زدم از نهاد / توام ز تخمین صد درختی از نهاد  
 هنوز لذت آن بر من در مذاق است / زبده بسمل شوریه کی بود است  
 جهان معدت و دوا فاضله بود / در الطبره ز من بر کینه از نهاد  
 ترا کجاست من ز من تشوئی است / که کل معنی سستی در معنی دان  
 بر بده خلعت جزو شیده طبعی بخشد / بحسب غرضش وانی نادر طبعان  
 در خلعتی که کعبان دشمنی نکاست / دایم باشد که ز نامت تبار کعبان  
 بچکار که بر دهم به صفت آن شید / حکمت تو کیست بر من و برستان  
 اگر دست بدی این بچکار شیرین / بجمع خرد گیتی ستان در کعبان  
 زانستغاث خاک که فایز ازین / زانستغاث شایده شایر برستان  
 صید لشکر را ای تو خود و جهان / زنده از چه بود ز جهان برستان  
 مگر که تیغ خلعت را زنده بکشد / که را در بر دهم دست و سفر ازین  
 ترا که بسته ز دهری چادر چشید / ترا که بسته ز حیدری چادر چشید  
 مکن بوی کسی دی خود جز اضاغ / که آفرید جهان را بیک قدرت کن  
 بر مشق ان حدای سیدانند / که ناخته را در دینت ایند سخن

من است که بقیض نیست بر من / سلم است که بقیض نیست بر من  
 مگر سجده که ز شیراز و کربلا / که شک سجده است و نه خجسته  
 زه منال زبده آن خدایان / شش نشسته که کرم جبین بود جبین  
 غرض کسب و سیر ز نامه از خزان / بشخص تست و پیوندهان بدو سخن  
 منم کسی تو را و شبیه حضرت تو / بدین حدیث کو ای می امین  
 ویز خویشین این را و ز کعبان / و یا صاحب باش و نه هم سخن  
 دلا ایضا قطع میاید است که از زبان / دلا ایضا قطع میاید است که از زبان

دوی حرکت شیفه احوال من / گفت کسی را که بکعبان من  
 ای که زانو بر مقامات تو / تیره شده که کعبان من  
 پیش بر نفس و سکین من / پیش بر کشته چیدان من  
 خوش من و تو بر دو حال / خوش من و تو بر دو حال  
 کاش بر دوی که مرا میفرودخت / خدایتی کردن و دل من  
 چند شب در دلی که و جو / فله کشته این تن چون دل من  
 پر شده من چون حسن سال / دینت ز چادر پیروزان من  
 که توانی شکم بر کن / دست کش این بر بربان من



دخست نهم منم خنم انجا حسب تو  
 در چه شستی رستم بن زان من  
 جن حزان کز شش دهن بر بریز  
 برین تو بهشت ان دیار ان من  
 کور نرمان حسن من با ملک  
 کاه چشیده ان جواب سالن  
 و لا یغنی و لا یطال لبرایت امری و لا منقول و لا یتبدل

صاحب اگرست کلاه دستت کیم بگفت  
 ز کلاه نشورید و بچندی تغافل کرده  
 رحمت صبرم را بیغالی تا دل داده  
 کاین همه اندر برایت من فصل کرده  
 هست چون با صاحب جلد که چون با  
 وقت خود را حبله و قف زلف کلاه کرده  
 هر کجا روی بیادش جیب بر کل برده  
 هر کجا چشمی بیادش جام بر کل کرده  
 روی کل کز خوش بودم کجمن میل گشت  
 تو هر بکل برائی ترک میل کرده  
 الغرض این قطعه شیرین فرستادم برایت  
 کر براتم را تو فرستی نقد اول کرده  
 قطعه منقول است کاین تراده کفیل مایل و یتبدل

کفیل و فرستاده از الی غیره شده  
 کیم ز روده شای هم بگوید ماه  
 حقوق ما که کس که برید بعد و است  
 که از تراده شمان نیست بعد او بگوید  
 بی نیای تو شمان و منتعسان بوده  
 که پس اهل ادب می بد بخت کلاه  
 تو که بر داده احد از خود و این صفا  
 سرای است و بخود کز رخ و روی پناه

اگر چه جلد حسبی که نه ز جفا بود  
 قوای جسم را حسب کاست حتی الباد  
 دل ز قطع و نا کاستی ز قطع ترا  
 که پیش هست از ان کان چه کوه و کلاه  
 ادای حق قدیمی که بود بر دی فرض  
 نبود بر تو و حفت کیمست بر کلاه  
 اگر چه قفح و را حبله منقطع نم  
 شریف و دوان که در دوران بکلاه  
 چه جای قفح که خود صد و شصت  
 حکایت من و او که و فتاده و او تاده  
 ز بار برید بولت غدا و چون بخود  
 جوی لی این نکرده از این خط و تاده  
 حذر ارا چه تو از فقر اهل فضل خواه  
 حذر ارا چه تو از فقر اهل فضل خواه  
 رضا باشد که گویم ز نوچه قفح  
 اقول شمس ان لا اله الا الله  
 قطعه است که خوف و عده بر زبان بکس آمده

فیروز الوحده بدل گشت بیوم الوحده  
 ترسم کن نیز گشت تا بعد الوحده  
 به محرومی این وعده و نکش حریف  
 کاه لرزه بکنند زین بر کلاه  
 نیست از من جز شش علی بن کاه  
 مبتلا گشته بسو ز دل ضعف عده  
 باری امروز صد کوه که را عده پیش  
 داشت محروم ز فیض شرف عده  
 من ز سر سبزی این زخم کون عده  
 برید انکوز که از سر سبزی عده  
 آن که زین کیم بر باعث شادی  
 گویم امروز که العیش من عده



در شکایت این مایوس بوزیر اعظم نظام الملک گشت  
 کی در هر صحنه غم کردن همچون منی  
 و چنین شهری که حصار است از دور  
 غم چنان چهره و سیاهان بر در این  
 زو جان و سر و شغالان شیر و شیران  
 خورشید چشم و چراغ نارسید از یاد  
 این چراغ و چشم را پیوسته با دو چشم  
 نشتری باید که خوانی بر جبهه او لرم  
 بیکر شیر از نازین در دایره صند  
 حراره و زنی که زین مراد بر چشم بوط  
 در خا و هستی که زین بخود بر بزم  
 حاشه من که چون محبت را خورده  
 کرش است صد زبان لاله کش که چون  
 بر ناله با فروغ آفتاب آتش زده  
 بر ناله با فروغ آفتاب آتش زده  
 آتشین که آه دل زنگار که آه  
 در بند جوار نظام سلطه ملک هم  
 در عینیت پس بود ملک حصار آینه  
 در چادر و بوی رشتن این فتنه  
 یک ملک که بود کرد و جوینش از تو  
 کاشش در عالم دین بودی نظام  
 در تقاضای تغیر بقوم سعدی نظام الملک نظام  
 نشسته از نفرت تو در سایه  
 که ای مایه سخن بر مرا تو همایه  
 که شکست ز شدم از کام طعن پیاده  
 چو اسباحت ای آب من فی نخوت

بر من زنده ای که در چشم  
 یک ای که در چشم  
 یک ای که در چشم

بشیر زار قسمم از دست فی رنج  
 ز ما حرم را آب و نه بقوم را ناب  
 که دیده با خسر سعدی چون فرمای  
 توام ملک ز احوال من برسد هیچ  
 که تا چه مایه را کاست است سده  
 اگر نصیحت خطا کرد جو سعدی نیست  
 مگر که خواسته بخواند زلاتر آینه  
 نقد بشیر به کی من سپهر دازد  
 به لکف هم سده و طسره و پیرایه  
 توام ملک ندانم که که در محشر  
 کند بر شمش همایه را همایه  
 کهنون از این همه مگر در چو شد و طبع  
 اگر تو ترک مبادی کنی خدا العایه  
 قطعه است که یکی از صحنه صبا  
 در یکیز بر یکیش که نشاند  
 وی بر قرب نام حسد کفر  
 که چو باب حزن تو نیز خرس  
 تو محبت به نیز خرس  
 که کیز ان لی نیز خرس  
 سب و ریش را نه بگو  
 ز در شان زنگنه خرس  
 تو سب و ریش را نه بگو  
 ز در شان زنگنه خرس  
 این سب و ریش را نه بگو  
 ز در شان زنگنه خرس  
 در من من و من و من و من  
 کون فردشی می کنی خرس  
 قطعه است که یک صحنه صبا  
 در یکیز بر یکیش که نشاند



مهر و در آن تو هم لعلک خود که می  
 یک با آن که خرد و سست به پای  
 خود و با آن بود من سست و لا جرم  
 با چنین عهد را نباشد در بر من  
 مقرر ادا منم شود بیکه  
 رفت میتم و همه عالم شریک  
 ناکه و زنی ناید از جمل قیود آن  
 نو عهد من هست از زمان شطرنج  
 چاکر شمس من بارید ناکه  
 بر بسیل مطایر بر افشای  
 منادی انعام لطف خود خالص  
 زنده و در حمت خود بهشت لعلک  
 حکیم من بر در فکر الفت هست  
 گذشت آنکه چو شمشیر نر نهانش  
 گذشت آنکه می حزنه گران سر او

فی بر آن غم که نظم این روزیم  
 خود و خجسته کم کرد خوش شرم  
 زرد و و کرم کرا ز باران نظرم  
 عهد الفت باین سپهر ندیم  
 راه بر چشمه آب حوض ندیم  
 سبک در حمت کرم من بیکه ندیم  
 از دجاستدی بر اطراف نظرم  
 حیدر سپید ابر از و کرم ندیم  
 روز و شب بر آید شمس و قمر ندیم  
 اگر حکیم ز بر غم است و نشد  
 جو ماه تابان بر ستر اند نشد  
 گذشت آنکه هر ساقه و مصداق  
 گرا غلاف بر دکان و غلاف نشد  
 هست آنکه می حزنه گران سر او

کونی زنده و چنان شد که بود از روی  
 که خود این از صحبت و زلفت بود  
 نهی در بر که در سپاس هم عهد  
 و این نامه اگر زنده عهدی است  
 در آن زمان که قدم زور به چرخ  
 هم آنکه کرم این عهد و فاش  
 ز خود حکیم ز فایده من مصداق

چو کعبه طوف جانب در پیش من نشد  
 و کرم بود الهوسی کی برین عهد نشد  
 و کرم بود عهد کرم عهد نشد  
 و این عهد کرم عهد نشد  
 و کرم عهد کرم عهد نشد  
 و کرم عهد کرم عهد نشد  
 و کرم عهد کرم عهد نشد  
 و کرم عهد کرم عهد نشد

در بیان فی التنبیه

چار حرف است که ز کلمات آن  
 شش شمس که کی نام  
 قطع است خطبه که بر بسیل  
 زنی بکوی بان حیف غم کنی  
 اگر چه وضع تو نامر دست معانی  
 هر آنچه داشتی آزاد هم بکاف طعم  
 چو ز شاهی لطیف و هم عابد لطیف

مجلس خیره و در کرد است  
 هم ملاک و عارفان  
 قطع است خطبه که بر بسیل  
 زنی بکوی بان حیف غم کنی  
 اگر چه وضع تو نامر دست معانی  
 هر آنچه داشتی آزاد هم بکاف طعم  
 چو ز شاهی لطیف و هم عابد لطیف



بسیجی کلان بر روی برای یک  
 از آن تبیه مصر از حوکی را حق  
 برای آنکه بری سود را بیکه کردی خرج  
 در آن بباطل من بعد تو کاش نبود  
 ذال بر نه و مسردی تو تنگ کشت

نقطه ایست که در سطره باد زبان منورده

ششیده ام که مجوزی نیمه من شکست  
 در پسته بود ترا چون نظام شکست  
 و ما کردی با من بقا کردی چندان  
 تو یک سوی کشتی شد ز کشت تو یکم  
 مذاق از دل دندان نیم مرده بر آمد  
 مگر تو خود ندیدی آفت زان بگوایی

دل ایستاده المطایبه

چندان روزی می رفتند با هم بری  
 گفت کاین شورید که است که کردی

از میان فانی بر سر کجاست ای  
 هر کجی بر نه از این کشته کاش خجسته  
 بر دای عاقل از سلسله ام هم من  
 بر دای از است طریق طلبی ای بری  
 بر در شهر چه غوغاست که طغی دل ما

قطعه ایست در بخشش شکوه و کبر استه اند

رفیق خویش محمد حسن منشی  
 قباب داشت لغز ز جویر حبیب  
 میان ما سلسله آید بان بفتح  
 حمار ظلم تو در شکست زشت می  
 دو سیدی لدیکی مرده و یکی زنده  
 قضیع ملک همان کشته کورست کز نهنگ  
 کرکان خود سنجوری بر دهال شورید  
 مکرز او یکی از دوستان او تو بود  
 قسم بر من چه روزی و خطا کردی







از ارک بر سپهر میزد و بان پوشده  
بال کونین کز بر که اندری  
کوئی که می گفتیم و سخن خزان  
م حسد زان اصل نامه خزان  
نقطه ایست که بشناخاد و صلام الله و کیل الله

مجتهد صادم دولت که سعد اکبر است  
چنان فرود بشیر از آب و دنیای  
که مالک است و کسب کند باه  
زنده نفس و الله اکبر از دین

فی المشنوبات

از کوشش بود کار پیری و پایا و پیش فرموده  
الضمرک شام جوانی  
چون باد سحر گوی در اندیشه  
که داشت را و زود بگذشت

ز در چشم سپهر پر  
شد سحر حکم بر کس خیز  
کرد آغوش زلف شیب و درم  
ز آوارده بسبب غم و درم

با پیر زنی جوانی از دور  
از محنت فاذ شکوه میکرد  
می گفت مرا عباس قفس نیست  
سر مایه و استیلا قفس نیست

گفتش زان سپهر گوی جوانمزد  
ای باغ شهاب را سپهر درد  
کوشش شنود چشم بینا  
نقش خورشید و زود و زود  
آدم سپیده و خنده خوش  
موی سر و صدای و کسب  
اندام جوان و جسم خرم  
دیگر تر از آنکه از آن

دانی که چه بود این فقره  
پیری پیری فغان پیری  
پیر است که قاصد حیات است  
خاک و سبک حیات است

وله ایضا فی المشنوبات

زان چو بی موجب از وقت و ثبات  
الطلاق ای اهل غیرت الطلاق  
زان که حرف سوز افش از جیب است  
کرد او را عیب از جیب است

همری کش نیست مهر مهر  
تو ز مهر و مهری پوری  
زان اگر می بردند مهرش بود  
رحم کن بر جان بکشد از دوی بکشد

در تعلق صانع و ایضا و غیره

ای صفت زار و است  
برده گوی از رجال جلیل  
زان سپهر با که در کد و در  
م زمان جلوه و کد و در

که ساعد نفیر و مسکن  
گاه ساعد نظم سلطنت  
نبد و شوریده و فصح الملک  
که بجز صفا حشر و جنک

دیده و زار و علف و درم  
که ترا بود ام حبیب و درم  
سبزه راز و باده و درم  
بلکه آن راز و باده و درم

آخر این باغ راز و سکون نیست  
بلکه از حشر و جانی از و نیست  
آخر این باغ راز و سکون نیست  
بلکه از حشر و جانی از و نیست



این که مفتاح جمله در گفت است  
چاره کن که سخت ماندن است  
در ایضا فی التثنوی

گویم ایچم احسبه بی تمی بود  
لعنبت تو دیر بود و عزل تو بود  
چند روزی که حاکم بودی  
الحق از ظلم بر کران بودی  
چندی که اسیرش احم ز تو بود  
تظلم شیراز ملک هم ز تو بود  
پادشاه در تاجش کی کرد  
هم فلک با تو ناپسی کرد  
تخم انصاف و عدل کشتی  
لیکن می بجهد حوز داشتی  
رومار از شیرین باز دس  
جزینسی که مردی کردی

در ایضا فی التنبیه

نوجوانی شخ با پیری نازد  
گفت بر این پیر بویست بجهت  
پیر گفت این پیری رنگ بری  
باش تا از خویش از از غری

در ایضا فی المکارم

این شنیدم که غالب حاتم  
آن رسولان جو در احاتم  
فوت شب از غری و نماندی  
بغیر آن رسالان وادی  
کوکانرا که سوز خانه  
عقاب بگردش باقی نه

در ایضا فی التکلیف  
چو خوش بزرگ منقش این تراست  
سحر گاهی محسن عاشق نه

که تا چند این قطره دل باکی این ناز  
دی با مایه ای بار مساز  
گدازد که بهایک دم سوز  
باز شا به که بار فرزند  
لبیسی که دوازده جوی زیبا  
بیر س به که از جوی بدو  
ز دهقان که حوی زشت  
دو صد حوی یکسان بزرگ  
ز دست باغبان زشت کفار  
کلی پستان از آن گل بود  
اگر چه شربت برین گلر هست  
ز دست تر شرفا سالک هست

در ایضا فی الطوبانی

شبهای در بر من هست من  
که ز تقویر چه شد جگر من  
گو شیراز یوشه شدم  
با عذار است تو بهیر شدم  
که چه شیراز بود رنگ منبت  
آدم است کنش از منبت  
این پشیم از روز بخت  
هر از رکشی طر دست  
طه بیکه ز طوفان دیم  
از تو ای حسره جویان دیم  
حایه طوفان منبت  
که ز وحشت دل منبت شود  
چون منور بکسیر علم  
راست شد صفت شراجم



در جباری که بود پرسش پس  
 بنشستم با چند مجلس  
 آن نواها را همه جبار چینی  
 شد بدل جبار خنک  
 نالکمان شورش طوفان برست  
 بعد روز قیامت شد است  
 سحر چون دیو خروشان شده بود  
 گفت بر آورد و جوشان شده بود  
 فکرت حال کس می زد و داشت  
 ز آنکه هم لغزش هم عریه داشت  
 جوی سسنگام جمیع اهل شوق  
 کشتی از غلط ننگان کرده عرق  
 ایچو بسبکه از نشاء من  
 فرست و بخور و قوی در سینه  
 شمع ناسبده آتش صفت  
 که رضا بدل پاکش بقضا  
 کرد آن روز بوی بریم  
 ندانم که من جان بریم  
 آری آری ز طایفه طوفان  
 چه کنم از نوح بود کشتیانی  
 شد خفاق حالت تر جبار  
 که پنداخت بر غیب جبار  
 بچکانش همه از نول نکان  
 ز بر جیب و بغلش کرد و نکان  
 طاق ابروی کیشانشان شد جفت  
 رد برش کرده بیا و بگفت  
 تو هم صبر بر اعدا دیدی  
 از کعبه خبر بد یاد بودی  
 شد زنی کوزه مستوفی زرد  
 غرض می کرد که می کرد

بر از احسن رفتی باشی  
 که شد از بول از ارش شایسته  
 ناطق افاده و حیثت میکرد  
 روز و یک در هیئت میکرد  
 بهشتی انوش کمان از چیده است  
 میفرماید که از آتش کجاست  
 از تر حلق می کرد صدا  
 ناله اچاره از نه صدا  
 شده بود اقا سگ از خود میگو  
 صفت سید از آوازی خرد  
 خواست شایسته بدانی بوی  
 ناکامی از بدبختی کتری  
 بهشت با در ز سه صفت  
 شکر کای میخ ز در شست  
 ماهیان خنجر لعن الله  
 یعنی ای طعمه ما سم الله  
 ریخت بر آب ز وحشت برابر  
 عوض آب با جیل دراز  
 کر ز شیخ الحکا حاضر بود  
 از پیشکشی می پند بود  
 فوج را همه میشد تا اوج  
 چه دو صد نوح چو یک طمع بود  
 سکه اورد و چو شمشیر بریم  
 بود ز ادیکه بر خوریم  
 من کجاستی مناس کجا  
 من کجاستی مناس کجا  
 حریفان تو ای غنچه دلم  
 در همه عمر بدم طوفان  
 آب دریا همه نقش بر آید  
 غیر نقش تو که در خاطر بود



آن نایب که بجز زینت دم کاش پهلوی تو جویت بهم  
 سزاگون چکشیدم مینو کاین همه دیدم و دیدم مینو  
 خواهم این کشت چو سوی تو رسد بوی این فتنه بوی تو رسد  
 دست از حلقه تو برداری فامی از عاشق بیدیده بری

ولایعنا شوی فی التنبیه

اگر در بادشاهی هستی کشد از آن که ببار که است کشد  
 چنانچه دمی دق به دم زنده خندان زمینی که از دم زنده  
 مستغرق حواله ام این که کشد که کی گفت چون این که کشد  
 که گزیده گشت بهر دست از آن که نام بجایه بود

ولایعنا بر بیل نذر زنده

هر دو نان است و نان سیر هم بر نان آب زبوان سیر  
 این ملک از گش زود پای که بود است در آرد پای  
 ولایعنا شوی دو سبزه

ببر و بکشتم کای بر محس جوانی رفت بریری ماند باین  
 بگفت بود آن ای بر زبان که بری هم ماند با تو چندان

منوی آتش به غفور ناصر الدین است

صبح چو آتش بر طبع روز کرد پخت بر غفور مهر پوز  
 کاسه یسای بهر در کشاد جمع کشد چو آتش بر ماه  
 آتش کشتی بر آب گوار شد در این ارجمین سرخ حصار

بر در کاخ ملک فضل خندان نوبه باری شده از آتش زبان  
 زود و او به زمین شد نزدیک تا چه کفگیر خور بر تندیگ  
 هر یک یک ذره از آن آتش خفید چون خضر بخت حیات جادیه

حق نور در او گشته محوم سبزه تره حسوبات نجوم  
 صدر خفتم چو خفیل ایدر او بر سر آتش صلا میراد  
 اسب چو از کله خفتم سلطان پوست کنده بر تن باد بجان

منجر الد و که انست از گون گشت از دولت آن آتش مصلو  
 در ز آن سقظه در او جبهه شدی سوی زود سپن چهار ابر بندی  
 کاشیایان کاسه چینی در دست رده بر طبع غفور حکمت

اگر ای دگر را این که سبزه هر سبزه و دوشخص مخصوص  
 حسیه از جای برقص مخصوص داشت آن آتش بجز شورید





آن هم اسپال بدین بر تو / کرد بخت شش از فارس درو  
حایده چش آن آتش شده است / باقی سبزه از دانش شده است  
من چو در آتش زخم غوطه بلی / هر فصلی که سپید از من بکس  
سزین شاه فلک قدر برد / معنی صبر مرا صد برد  
هر چه درین بود از زحم و حکم / یک بیک بهره بر بند اهل حرم  
دل بک ز عس و دق و نظام / اندر است کفایت و نظام  
هم اگر هست مرا سز و از / قسمت شاه جهان کرده باز  
هم در او در وسط پا دگر است / باز گویند که آن قسمت کیست  
آن ذکر طعنه و پس چو است / تا بدیده رکن الدوله است  
آنکه در رسوم مرا حمله برچم / برین در خود و بر پا رس برید  
خزانه انصاف این شیرین آتش / بشنوه و رنجه از شوریده باش  
تا همی دیکت زمین است بخاره / تا همی دوان فلک است مدار  
آتش عیش تو بر از طعم بقا / خوان ز جنت بهره بابر کرد نوا  
بیا بی خم شش و سقان رست / و در انصاف و شش و سقان رست  
که بر پوش خم غیب است بر پوش / چه خوش گفت این سخن بهار است  
چو خدای مفضل سپید در حفظ / چو خدای مفضل سپید در حفظ

۵۲۵



